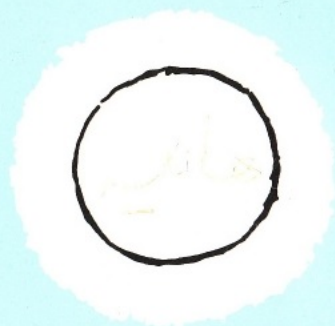


قصه‌های من و بابام

کتاب سوم: لبخند ماه



قصه و نقاشی از: ایریش اُزر
هنرمند آلمانی
بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

● تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
● تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال



کتاب کودک و نوجوان

قصه‌های من و بابا

کتاب برگزیده سال ۱۳۶۱
ویزنده جایزه شورای کتاب کودک

کتاب سوم: **لیخندما**

- تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
- تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال
- پیش از آنکه کتاب را در اختیار کودک بگذارید، صفحه ۹۸ را بخوانید.

قصه و نقاشی از: **اِریش اُزر**
هنرمند آلمانی




بازپرداخت و نوشته اِبرج جهانشاهی

به پسر آفتابین، هدیه می‌کنم
که به شوق دیدارش شبها به ماه
خیره می‌شوم.

قصه های من و بابام / جلد ۳ ، لبخند ماه

قصه ها و نقاشی از: اریش اُزر
بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی
ناشر: مؤسسه انتشارات فاطمی
چاپ یازدهم، ۱۳۷۵
شاپک ۴-۰۹۶-۳۱۸-۹۶۴ (دوره)
ISBN 964-318-096-4(Set)
چاپ و صحافی: چاپخانه ستاره، قر
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
کلیه حقوق محفوظ است.

واژه (بخش کتاب کودک و نوجوان انتشارات فاطمی) 

تهران، کدپستی ۱۴۱۴۶ - خیابان دکتر فاطمی، شماره ۱۵۹
تلفن: ۶۵۱۴۲۲ - ۶۵۴۷۷۰ - فاکس: ۸۸۶۶۲۵۸

		فهرست:			
۶۵	اِنتِقَامِ بیدَسْتَر	۳۱	مُصَابِحَةُ رادیویی		
۶۷	شِکَارِ بَلَنگ	۳۳	تَرِیْت، بدونِ تَنبیه	صفحة	
۶۹	دوستی با کانگورو	۳۵	فَرَوْتَمَند بودن رَنج‌آور است	۱	قِصَه‌های من و بابام
۷۱	دُزدانِ دریایی	۳۷	فایدهٔ خِدْمَتکار	۳	قُلُکِ شِگَسته
۷۳	کِبوتَرِ نامه‌بر	۳۹	خِدْمَتکارِ فرمائِبردار	۵	روح سفیدبوش
۷۵	گنجی در غار	۴۱	هَدیةِ وَحِشَتَناک	۷	میزِ فَراری
۷۷	دامی برای بُزها	۴۳	دَسْتور، دَسْتور است!	۹	آرزویی که زود برآورده شد!
۷۹	بُطریه‌های نامه‌بر	۴۵	عادتِی که تَرک نمی‌شود	۱۱	فیلمی از زندگی خرگوشها
۸۱	مدیرِ سَخْتگیر	۴۷	خوراکِ خُرَبَنگ	۱۳	جَسَنوارَةُ مردم جهان
۸۳	اسبِ وَحِشی	۴۹	فَقْر و تَرَوَت	۱۵	سیلی خانوادگی
۸۵	یادِ وَطَن	۵۱	گِذای همیشه گدا	۱۷	لباس و سَخِصِیت
۸۷	کتابی برای خواندن	۵۳	دستی در آب!	۱۹	سگ بازیگوش
۸۹	نجاتِ مُعْجِزه‌آمیز	۵۵	تنها و گُرسنه در جَزیره	۲۱	هَدیةِ سَب عید
۹۱	بازگشت به خانه	۵۷	آتس! آتس!	۲۳	إرثِ بزرگ
۹۳	بیماریِ تَرَوَت و شَهْرَت	۵۹	کَلانَتَرِ جَزیره!	۲۵	شوخی با روح
۹۵	لَبِخَنَدِ ماه	۶۱	ماهگیری در جَزیره	۲۷	تَنبیه یک مَرَدِ جَنگی!
۹۸	سُخنی با بزرگترها	۶۳	پایان یک رؤیا	۲۹	مَتَرَسک و پسرش

قِصّه‌های من و بابام

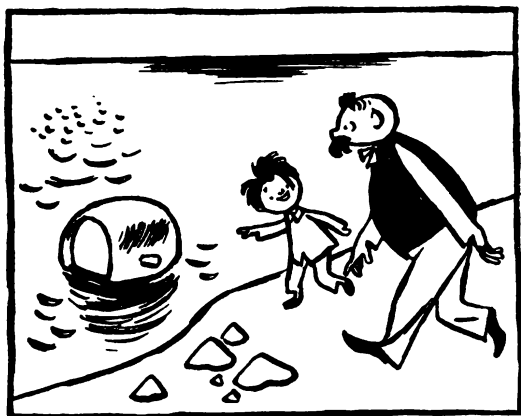
یکی بود، یکی نبود. یک پدر بود و یک پسر بود. آن پدر بابای خوب من بود. آن پسر هم من بودم. من خیلی کوچک بودم که مادرم مُرد. من ماندم و بابام. بابام مرا خیلی دوست داشت. او می‌خواست من همیشه خوشحال باشم و بخندم. می‌خواست خوب تربیت بشوم و خوب درس بخوانم. می‌خواست انسان و مهربان باشم. من این بابای خوب را خیلی دوست داشتم.

من و بابام در پَرلین زندگی می‌کردیم. آن وقتها برلین پایتخت آلمان بود. وقتی که جنگ‌افروزانِ جَهان به‌جان هم افتادند، شهر ما هم ویران شد. آلمان شکست خورد و برلین هم به‌دست جنگ‌افروزی افتاد که پیروز شده بودند.

حالا نزدیک به‌چهل سال از آن روزگار می‌گذرد. برای من، از میان آن ویرانیها، سه کتاب به‌یادگار مانده است. این سه کتاب پُر است از قِصّه‌هایی که بابام نقّاشی کرده است. این نقّاشیها هم خودش قِصّه‌ای دارد.

بابام برای روزنامه‌ها و مجلّه‌ها نقّاشی می‌کرد. با پولی که از این راه به‌دست می‌آورد زندگی می‌کردیم. خانه‌ای کوچک و زندگی ساده‌ای داشتیم، ولی دلمان پُر از شادی بود.

در این خانه، بابام هم مادر بود، هم پدر، و هم دوستِ خوب من. همه کارهای خانه را هم بابام می‌کرد. من روز به‌روز که بزرگتر می‌شدم، بیشتر به‌او در کارهای خانه کُکم می‌کردم.



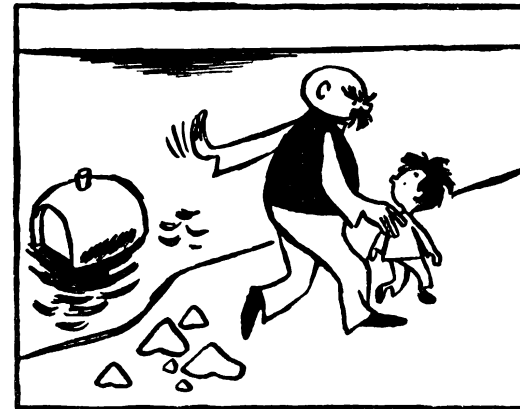
ولی همیشه دلم می‌خواست پسر کوچولوی بابام باشم تا برایم قصه بگوید.

وقتی که مادرم زنده بود، برایم قصه می‌گفت. در همهٔ عمرم از شنیدن قصه لذت برده‌ام. بابام دلش می‌سوخت که دیگر مادرم برایم قصه نمی‌گوید. یک روز کاغذ و مدادش را آورد. مرا روی زانویش نشانده. برایم نقاشی کرد و قصه گفت. من از آن قصه خیلی خوشم آمد. از آن روز به بعد، هر وقت که بابام کار نداشت، برایم قصه می‌گفت، چه قصه‌های خوب و خنده‌داری! او قصه‌هایی می‌گفت که من و بابام توی آنها بودیم. آرزوهایمان توی آنها بود. هرچه را می‌خواستیم توی آن قصه‌ها پیدا می‌کردیم. به هرچیز که دلمان می‌خواست توی آن قصه‌ها می‌رسیدیم. توی آن قصه‌ها من و بابام کارهای خنده‌داری می‌کردیم.

بابام همهٔ آن قصه‌ها را برایم نقاشی می‌کرد. شکل خودش و من را خنده‌دار می‌کشید تا من بیشتر خوشحال بشوم و بخندم. حالا از آن قصه‌ها و نقاشیها سه کتاب دارم. این سه کتاب پُر از قصه‌های من و بابام است. پُر از نقاشیهای خنده‌دار است. سالهاست که، در بیشتر کشورهای جهان، کودکان این کتابها و نقاشیهای آنها را می‌بینند و دوست دارند. نمی‌دانم تو هم از آنها خوشت خواهد آمد یا نه. فقط آرزو می‌کنم که دوستشان داشته باشی. آخر، این کتابها یادگار بابای خوب من است!

دوست تو،

پسر



قُلُوكِ شِكْسْتِه

تازه فهمید که چه کسی، پیش از او، قُلُوكِ را
شكسته است!

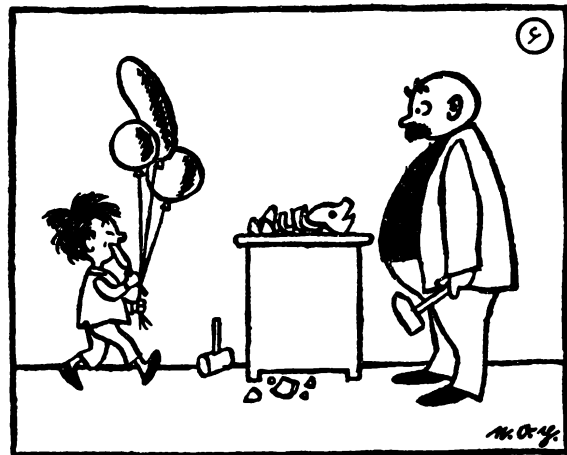
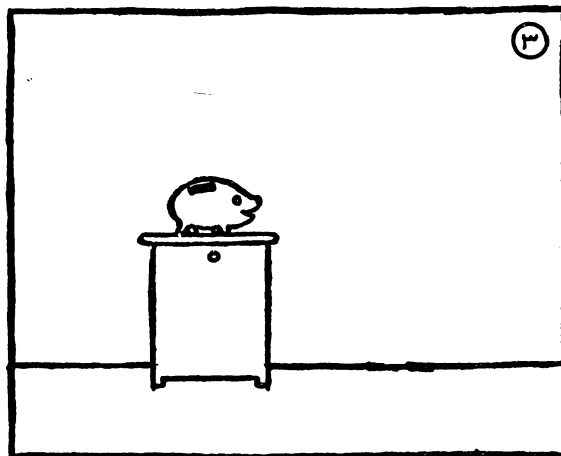
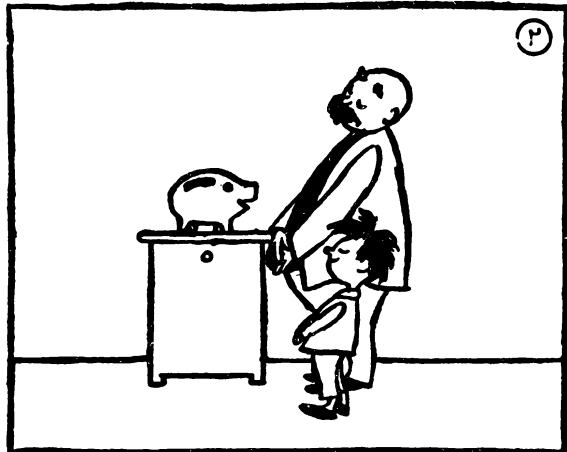
یکی از دوستان بابام به شهر ما آمده بود.
چند روزی آمد و پیش ما ماند. برای من یک قُلُوكِ
قشنگ هدیه آورد. قُلُوكِ را روی گنجه‌ای که کنار
اتاق بود گذاشتم. نه بابام سِگه‌ای توی آن انداخت و
نه من سِگه‌ای داشتم که توی آن بیندازم.

آن روز صبح، دوست بابام می‌خواست به
شهر خودشان برگردد. چَمَدَانَش را بست. لباسهایش
را پوشید و از ما خُداحافظی کرد. وقتی که خواست
برود، یک سِگه توی قُلُوكِ انداخت.

دوست بابام رفت، ولی من و بابام کنار قُلُوكِ
ایستاده بودیم و هرکدام داشتیم برای پول توی قُلُوكِ
نقشه می‌کشیدیم.

من رفتم دنبال بازی کردنم و نقشه‌ای که
برای پول توی قُلُوكِ کشیده بودم. بابام هم از اتاق
رفت بیرون.

وقتی که به اتاق برگشتم، چشمم به بابام افتاد
که چَكُش به دست کنار قُلُوكِ شِكْسْتِه ایستاده بود.
بابام هم چشمش به من افتاد که سه تا بادکُنک در
یک دستم بود و یک بَسْتَنی هم در دست دیگرم.



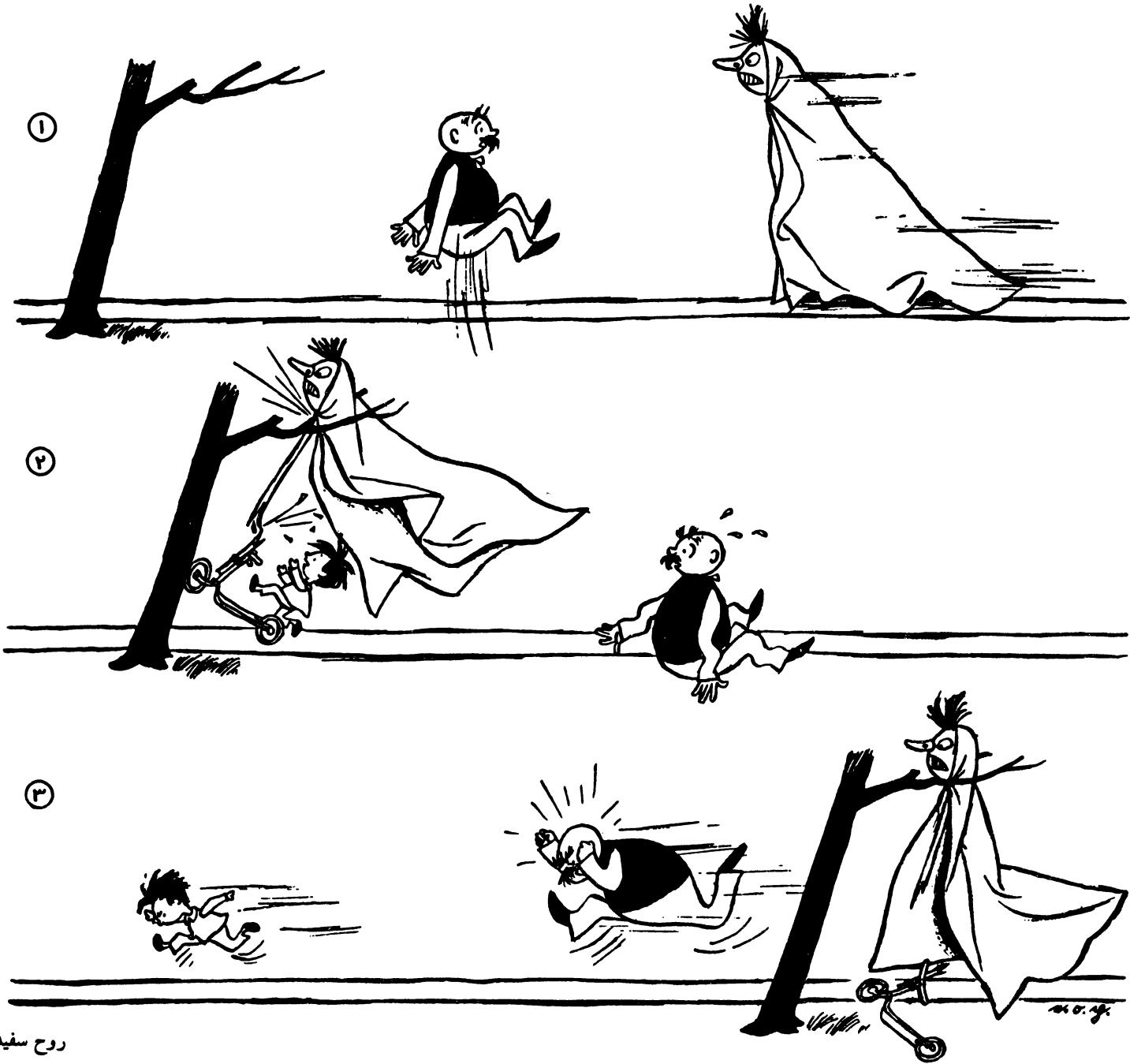
1104

روح سفیدپوش

هروقت که دربارهٔ دیو و پری و روح که توی
 قصه‌ها خوانده بودم با بابام حرف می‌زدم، بابام
 می‌گفت: همهٔ اینها دُرُوغ است. اینها موجودهایی
 خیالی هستند که فقط توی قصه‌ها از آنها حرف
 می‌زنند.

یک روز بابام داشت توی حیاط خانه‌مان قَدَم
 می‌زد. ناگهان دید که یک روح سفیدپوش دارد به
 سُرْعَت به طرف او می‌آید. بابام از ترس پرید بالا و
 محکم خورد زمین. ولی ناگهان صدایی شنید. سرش
 را برگرداند. دید روح سفیدپوش به درخت آویزان
 شده است و من هم نقشی زمین شده‌ام.

بابام فهمید که آن روح سفیدپوش کسی جُز
 من نبوده است. من هم فهمیدم که آنجا دیگر جای
 من نیست و باید هرچه زودتر فرار کنم.



میزِ فراری

خنده‌شان گرفته بود.

بابام حالش خوب نبود. قلبش درد می‌کرد.
پزشک به او گفته بود که قهوه نخورد.
من توی حیاط بودم و داشتم بازی می‌کردم.
رفتم توی اتاق. دیدم بابام روی صندلی نشسته است
و دارد روزنامه می‌خواند. روی میز هم چشمم به
فینجان و قوری قهوه افتاد. بابام، همان‌طور که
سرگرم روزنامه خواندن بود، با قاشق داشت
قهوه‌اش را هم می‌زد.

دلم سوخت که بابام حرفهای دُکتر را گوش
نمی‌کرد. فکری کردم و آهسته آهسته رفتم زیر میز.
میز قهوه بابام را با سر و دستهایم بلند کردم و به
راه افتادم.

هنوز از دَرِ اتاق بیرون نرفته بودم که بابام
فهمید که دارد با قاشق هوا را هم می‌زند. راه افتاد
و آمد تا میزِ فراری را بگیرد.

من، همان‌طور که میز روی سر و دستهایم
بود، از اتاق و حیاط گذشتم و به خیابان رسیدم.
بابام هم داشت دنبال قهوه‌اش می‌آمد. مردم، که خیال
می‌کردند من و بابام داریم بازی می‌کنیم، از دیدن ما



ن. ۵. ۴۰

آرزویی که زود برآورده شد!

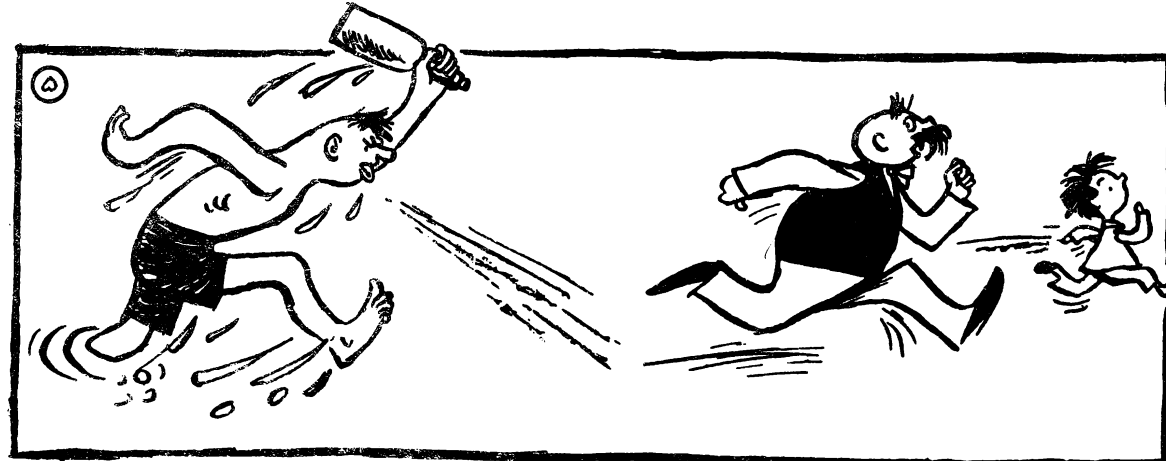
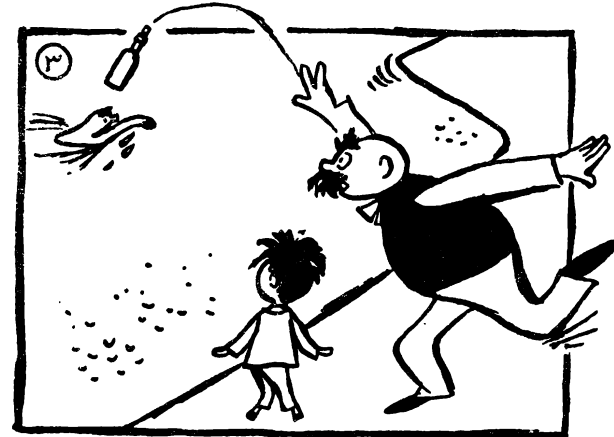
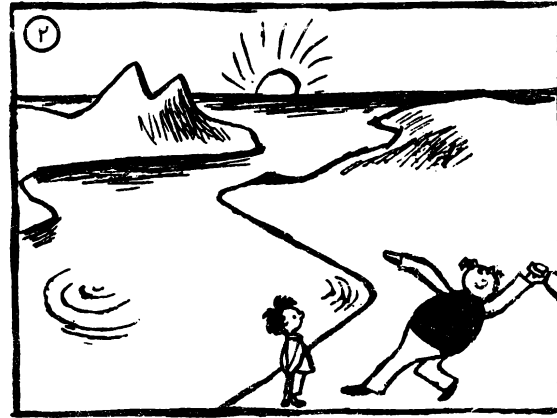
من و بابام رفته بودیم کنار دریا. همان‌طور که داشتیم گردش می‌کردیم، یک بطری خالی پیدا کردیم. بابام گفت: بیا نامه‌ای بنویسیم و توی این بطری بگذاریم. در قدیم، کسی که در ساحلی گم می‌شد، نامه‌ای می‌نوشت. نامه را توی بطری می‌گذاشت. درِ بطری را می‌بست. بطری را در دریا می‌انداخت. آب بطری را به ساحلی می‌برد. کسی آن را پیدا می‌کرد و نامه را می‌خواند. آن وقت، به کُمک کسی که گم شده بود می‌آمدند.

من هم نامه‌ای نوشتم. آن را لوله کردیم و توی بطری گذاشتیم. در بطری را با چوب‌پنبه محکم بستیم. بابام بطری را برداشت. آن را عقب برد و جلو آورد و محکم توی دریا انداخت.

بطری، به جای اینکه نامه‌ام را به کسی در ساحلی دور برساند، به سر مردی خورد که داشت در همان نزدیکی شنا می‌کرد.

تا آن مرد سرش را از آب بیرون آورد، من و بابام پا گذاشتیم به فرار. مرد هم، عَصَبانی و بطری به دست، به دنبال ما می‌دوید.

من و بابام توبه کردیم که دیگر در این روزگار به فکر استفاده از بطری برای رساندن نامه‌مان نیفتیم.



آرزویی که زود برآورده شد!

۴۴۵: ۸۹۰

فیلمی از زندگی خرگوشها

به دیوارهای شهرمان آگهیهای تازه‌ای زده بودند. در این آگهیها نوشته بودند که جشنواره فیلمهای کودکان تا یک ماه دیگر برگزار می‌شود. نوشته بودند که به بهترین فیلم کوتاه جایزه می‌دهند. بابام یکی از این آگهیها را آورده بود و به دیوار اتاقمان زده بود. دلش می‌خواست او هم در این جشنواره شرکت کند. تصمیم گرفت که فیلمی از زندگی خرگوشها برای کودکان تهیه کند. می‌دانست که در جنگل نزدیک شهرمان خرگوش فراوان است.

بابام یک دوربین فیلمبرداری از یکی از دوستانش گرفت. به کمک هم دو دست لباس هم برای خودمان درست کردیم. لباسها را که می‌پوشیدیم به شکل خرگوش می‌شدیم.

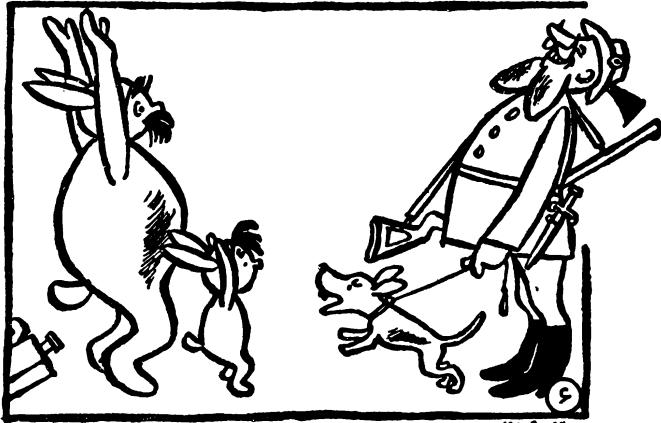
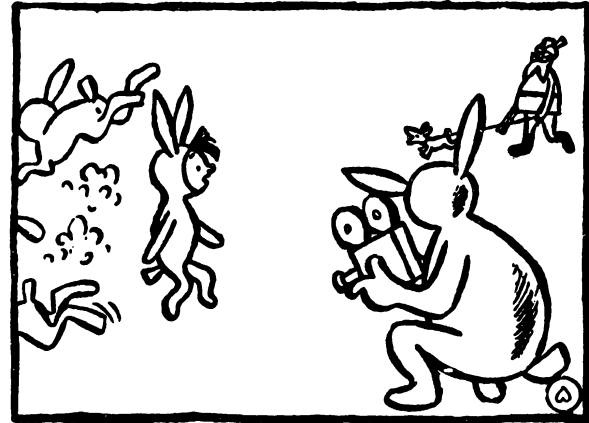
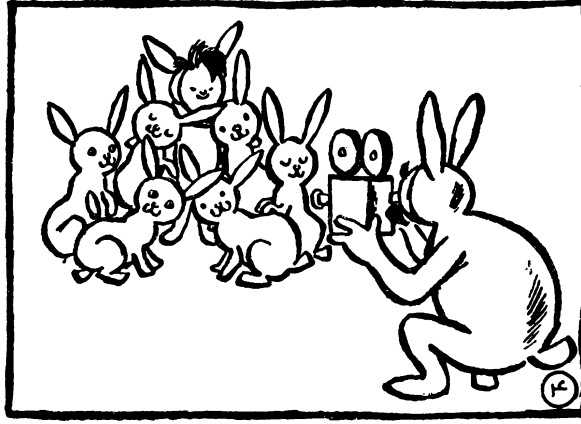
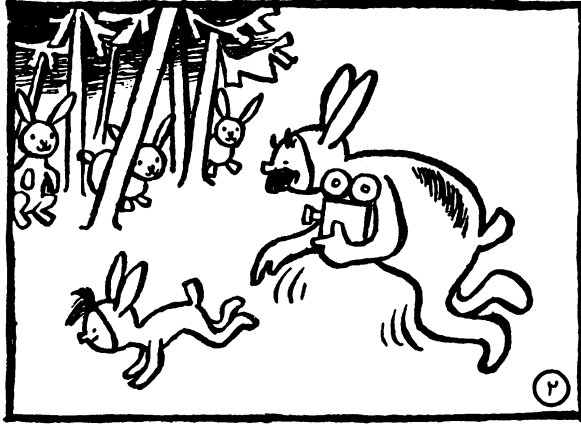
یک روز صبح، لباسها را پوشیدیم. بابام دوربین فیلمبرداری را برداشت. راه افتادیم و رفتیم به جایی که خرگوشها زندگی می‌کردند.

خرگوشها، تا ما را دیدند، خیال کردند که ما از خودشان هستیم. از ما نترسیدند و فرار نکردند.

دویدند و آمدند پیش ما. بابام، هرچور که دلش می‌خواست، از خرگوشها فیلمبرداری کرد. من هم رفتم وسط خرگوشها تا بابام از من هم فیلمبرداری کند.

ناگهان خرگوشها پا گذاشتند به فرار. نگاه کردیم و دیدیم که یک شکارچی و سگش دارند به طرف ما می‌آیند. ترسیدیم که شکارچی ما را، به جای خرگوش، شکار کند. دستهایمان را بالا گرفتیم و به حالت تسلیم ایستادیم.

شکارچی از دیدن ما خنده‌اش گرفت، ولی سگش باور نمی‌کرد که ما خرگوش نیستیم.



جشنواره مردم جهان

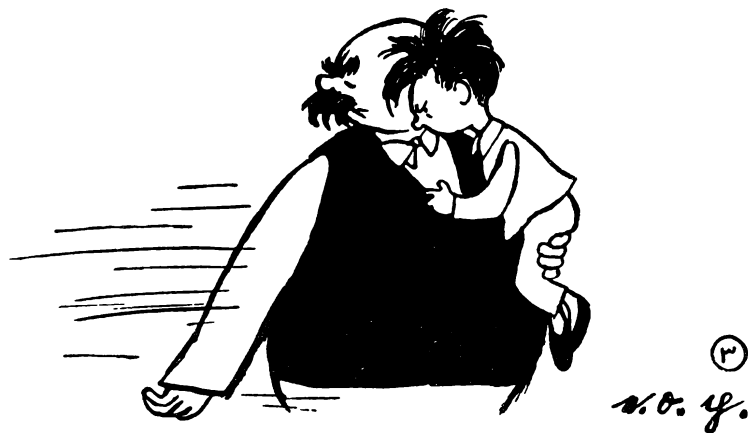
بابام می‌گفت: رنگ پوست همه مردم جهان مثل هم نیست. بعضی از مردم جهان سفیدپوستند، بعضی سیاهپوست، بعضی زردپوست، و بعضی سرخپوست. رنگ پوستها باهم تفاوت دارد، ولی همه مردم انسان هستند. همه باید باهم مهربان باشند. همه باید باهم برابر باشند. کسی نباید فکر کند که چون رنگ پوستش با رنگ پوست مردم دیگر تفاوت دارد، بهتر یا بدتر از آنهاست. نمی‌دانم چرا بعضی از مردم جهان این چیزها را نمی‌دانند!

در شهر ما یک جشنواره برگزار شده بود که در آن مردمی از همه قاره‌های جهان شرکت کرده بودند. بابام مرا به آن جشنواره برد. در آنجا هم سرخپوست بود، هم زردپوست، و هم سیاهپوست و سفیدپوست. همه با لباسهای محلی خودشان به جشنواره آمده بودند.

من و بابام به همه جای جشنواره رفتیم و همه جور مردمی را دیدیم. به جایی رسیدیم که یک مادر سیاهپوست پسر کوچکش را به بغل گرفته بود. یک ماهوت‌پاک‌کن هم در دست آن مادر بود. خسته شده

بودم. بابام، مثل آن مادر، مرا بغل کرد و پیش آنها برد تا از نزدیک ببینم که مردم سیاهپوست چه شکلی دارند و چه جور لباس می‌پوشند و آرایش می‌کنند. ولی آن مادر و پسر، تا دیدند که بابام دارد درباره آنها با من حرف می‌زند، از ما خوششان نیامد. نه آنها زبان ما را می‌دانستند، نه ما زبان آنها را می‌دانستیم. خیال می‌کردند که ما هم، مثل بعضی از مردم آحمق، از آنها خوشمان نمی‌آید. آن مادر و پسر اول به ما آخم کردند. بعد هم، مادر ماهوت‌پاک‌کن را جلو دهانش گرفت و خودش و پسرش به سبیل بابام خندیدند.

من و بابام اوقاتمان خیلی تلخ شد. دلمان سوخت که بعضی از مردم بد نمی‌گذارند که همه مردم جهان باهم مهربان باشند.



سیلی خانوادگی

هم یک سیلی زد به صورت پسرش، که بابای من
باشد. بابام هم یک سیلی زد به صورت من. آن وقت،
خانواده ما راحت شدند که پسرهایشان را، با یک
سیلی خانوادگی، تنبیه کرده‌اند!

من و بابام راه افتادیم و رفتیم به خانه پدر
بابام. پدر بزرگ، تا چشمش به من و بابام افتاد،
خیلی خوشحال شد.

مدتی پیش پدر بزرگ ماندیم. بعد، با او به
خانه پدر پدر بزرگ رفتیم. او هم از دیدن من و بابام
و پدر بزرگ خیلی خوشحال شد. ما را توی اتاق برد
و از ما پذیرایی کرد. بعد هم به ما گفت: حالا که
همه‌تان یکجا جمع هستید، دلم می‌خواهد یک عکس
از هر سه شما بگیرم.

پدر پدر بزرگ دوربین عکاسی‌اش را آورد.
از ما خواست کنار یک گلدان، که روی پایه سنگی
تشنگی بود، بایستیم تا از ما عکس بگیرد.

پدر بزرگ کنار گلدان ایستاد. بابام سوار
دوش پدر بزرگ شد و من هم رفتم و روی دست
بابام نشستم. پدر پدر بزرگ آماده شده بود تا از ما
عکس بگیرد. در همان وقت، هر سه افتادیم روی
گلدان و گلدان و پایه سنگی فشنگ آن شکست.
پدر پدر بزرگ اوقاتش تلخ شد. یک سیلی زد
به صورت پسرش، که پدر بزرگ من باشد. پدر بزرگ



لباس و شخصیت

بابام همیشه می‌گفت: فَقَطْ أَحْمَقَهَا هَسْتَنْدَ كِه پول و ثروت و لباس را نشان‌دهنده شخصیت انسانها می‌دانند.

بابام می‌خواست به باغچه خانه‌مان کود بدهد. آن روز صبح، من و بابام سَطْل و خاك آنداز و جارو برداشتیم و رفتیم تا از توی خیابانها پهن جمع کنیم.

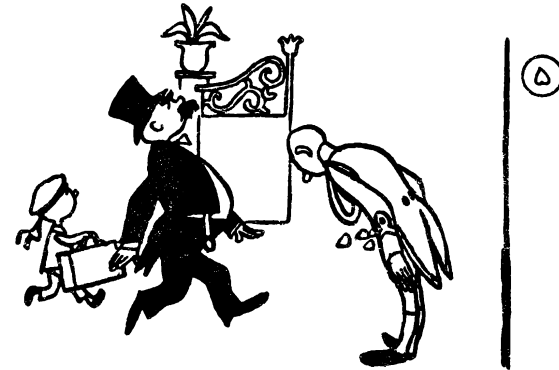
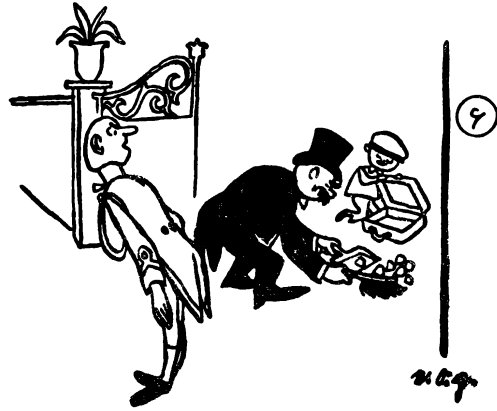
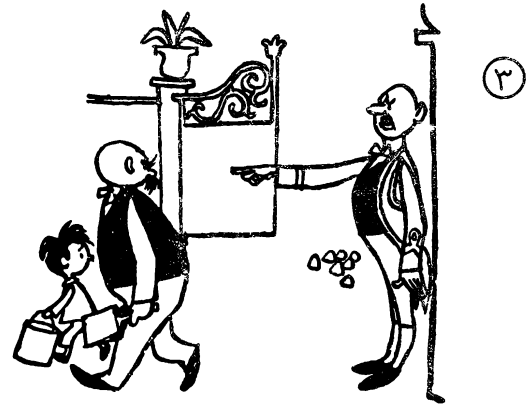
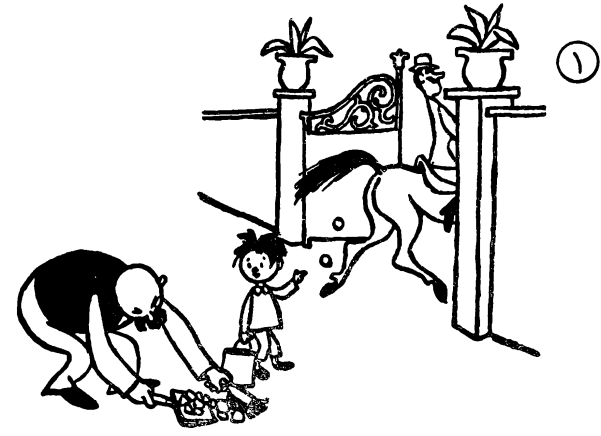
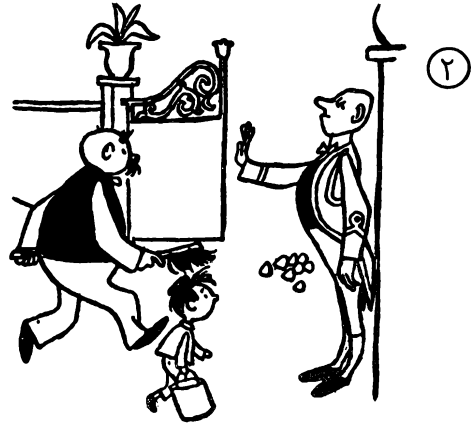
رفتیم و رفتیم تا جلو قصر یک آدم خیلی ثروتمند رسیدیم. می‌دانستیم که صاحب آن قصر چندتا اسب دارد و در آنجا پهن فراوان است.

نزدیک قصر کمی پهن جمع کردیم. خواستیم برویم و پهنهایی را هم که جلو در قصر ریخته بود جمع کنیم. دربان قصر، که لباس عجیب و غریبی پوشیده بود، جلو ما را گرفت. نگاهی به ما کرد و گفت: گِداهای بی سروپا، زود از اینجا دور شوید! اوقاتمان تلخ شد. به خانه برگشتیم. بابام فکری کرد و گفت: باید این مرد احمق را تنبیه کنیم!

رفتیم و از همسایه‌ها لباسهایی به امانت

گرفتیم که مردم ثروتمند می‌پوشند. لباسها را پوشیدیم. وسایل پهن جمع‌گنی را هم توی چمدانی گذاشتیم. راه افتادیم و رفتیم به قصر همان آدم ثروتمند.

تا چشم دربان قصر به لباسهای ما افتاد، تا کمر تعظیم کرد. راحت وارد قصر شدیم و پهنها را جمع کردیم. آن وقت بود که فهمیدیم دربان این قصر هم از آن آدمهای احمق است که شخصیت انسانها را به لباس آنها می‌داند.



سگ بازیگوش

نزدیک ظهر بود. من و بابام جلو در خانه‌مان ایستاده بودیم. سگمان هم کنار ما ایستاده بود. آقای داشت به طرف ما می‌آمد. ناگهان سگ ما، مثلِ سگهایِ هار، پرید و شلووار آن آقا را نِکِه نِکِه کرد. آن آقا خیلی عَصَبانی شد و فریاد زد: چرا سگ هارتان را توی خیابان رها کرده‌اید؟

بابام از آن آقا مَعذِرَت خواست و پولی به او داد تا برود و یک شلووار برای خودش بخرد. بعد هم دنبال سگ گشتیم. پیدایش نکردیم. به اتاقمان رفتیم. دیدیم سگ مشغول خوردن ناهار ماست. بابام گفت: حَتَمًا سگمان هار شده است. نگاه داشتن سگ هار خیلی خَطَرناک است. می‌روم و کسی را پیدا می‌کنم تا بیاید و سگ را ببرد و بِکُشد.

بابام رفت و کمی بعد همراه مردی به خانه برگشت. تفنگش را به آن مرد داد. پولی هم به او داد تا سگ را ببرد و بکشد. مثل این بود که سگ ما فهمیده بود که چه بلایی می‌خواهند به سرش بیاورند! آرام و غُصّه‌دار همان‌جا ایستاده بود.

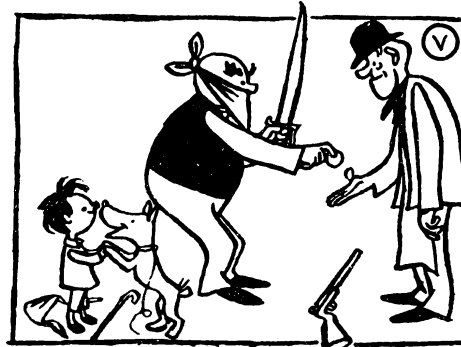
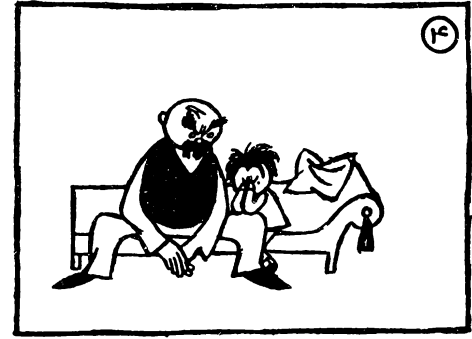
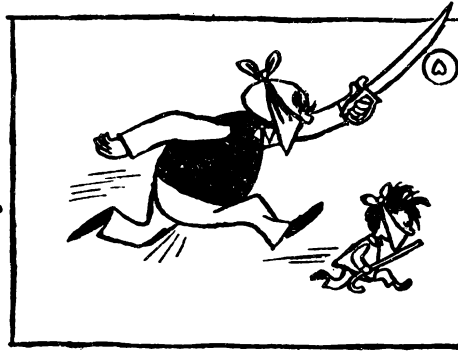
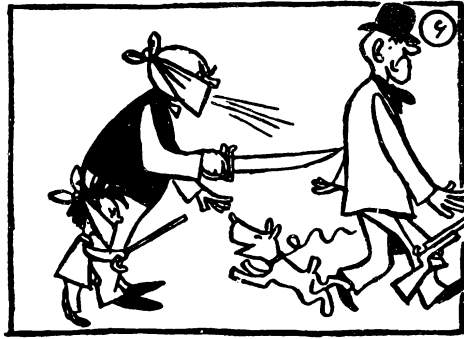
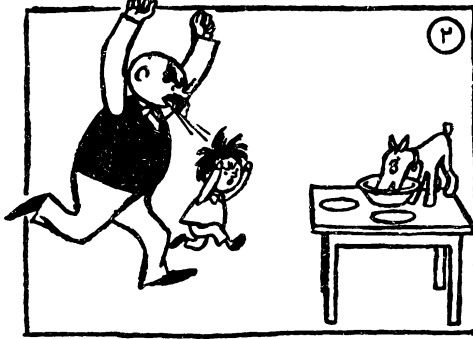
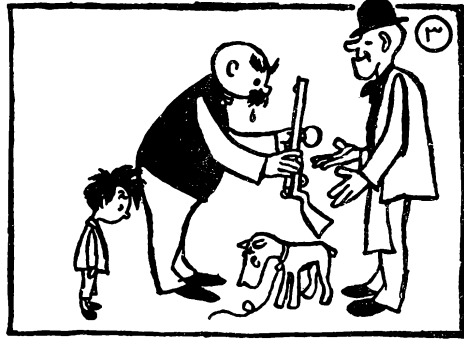
تا آن مرد سگ را برد، من و بابام خیلی

دلمان سوخت. نشسته بودیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم. فهمیده بودیم که سگمان فَقَط بازیگوش شده بود، نه هار. خِجَالَت می‌کشیدیم که برویم و سگ را از آن مرد پس بگیریم.

فکری کردیم و رفتیم و صورتهایمان را با دَسْتمال بستیم و پوشاندیم تا شِناخته نشویم. بابام شَمشیرِ اسباب‌بازی مرا برداشت و من هم عَصای بابام را برداشتم. دویدیم و دویدیم تا به آن مرد رسیدیم. بابام نوک شمشیر را به پشت آن مرد گذاشت و گفت: سگ و تفنگ مردم را کجا می‌بری؟ زود آنها را پس بده، وگرنه با شمشیر سوراخ سوراخت می‌کنم!

مرد از ترس سگ را رها کرد و تفنگ را به زمین انداخت. بابام دلش برای آن مرد سوخت. پولی به او داد. مرد خوشحال شد که برای سگی که نَکُشته است دوبار پول گرفته است. سگمان هم از خوشحالی پرید و آمد تا مرا بَغَل کند.

من و بابام و سگمان، خوشحال و خندان، دویدیم و به خانه برگشتیم. سگمان هم تَنبیه شد تا دیگر بازیگوشی نکند و آدایِ سگهایِ هار را درنیآورد.



هدیه شب عید

شب عید سال نو بود. می‌گویند: شب عید پیرمردی چاق، که ریش و سبیل بلند و سفید و جامه و کلاه قرمز دارد، با کوله‌باری پر از اسباب‌بازی می‌آید و برای بچه‌ها هدیه می‌آورد. ما آلمانیها به او *وای ناخس من* می‌گوییم و مردم فرانسوی‌زبان به او *بابا نوئل*، و مردم انگلیسی‌زبان *سانتا کلز می* گویند.

آن شب من توی اتاق نشسته بودم که دیدم *وای ناخس من* آمد توی اتاق. کوله‌بارش را جلو من گذاشت تا از توی آن یک اسباب‌بازی بردارم. همان وقت یک *وای ناخس من* دیگر هم، *عصازنان*، توی اتاق آمد. او هم کوله‌باری به‌دوش داشت. تا چشمش به *وای ناخس من* اولی افتاد، به او گفت: تو اینجا چه می‌کنی؟

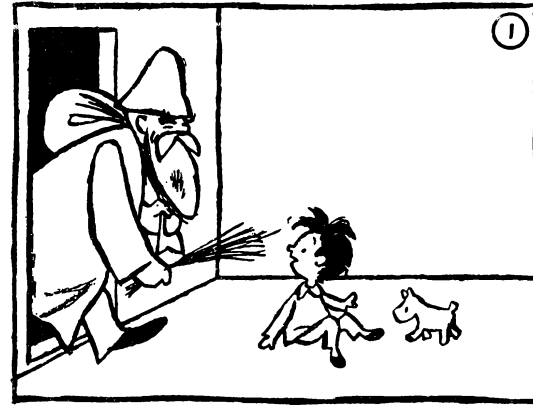
آن دو تا مشغول *بگومگو* بودند که *وای ناخس من* سومی از راه رسید. او هم کوله‌باری به‌دوش داشت. او هم، تا چشمش به آن دو تا افتاد، گفت: شما اینجا چه می‌کنید؟

هر سه *بگومگوشان* بالا گرفت. به‌جان هم افتادند و یکدیگر را *کُتک* زدند. آن یکی که *عصا*

دستش بود *حسابی* آن دوتای دیگر را با *عصا* زد. من آن وسط، *هاج‌وواج*، مانده بودم که آنها برای من هدیه آورده‌اند. یا آمده‌اند با هم *دعوا* کنند!

حسابی یکدیگر را زدند و ریش و سبیل هم را کردند. عاقبت، هر سه نشستند و به هم خیره شدند. آن وقت بود که آنها یکدیگر را *شناختند* و من هم هر سه را *شناختم*. بابام بود و پدر بابام، و پدر پدر بابام!

دیدن آنها در کنار هم، برای من، بهترین هدیه شب عید بود.

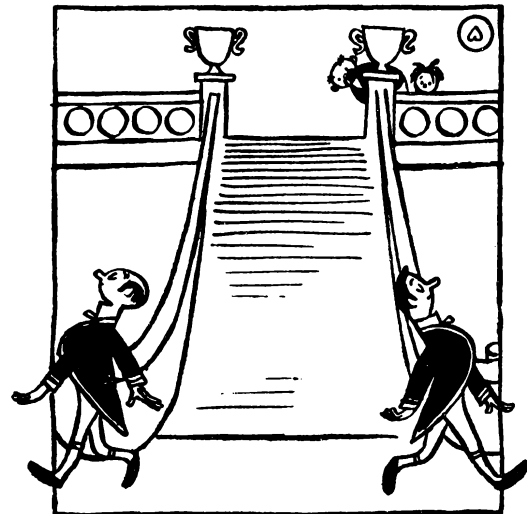
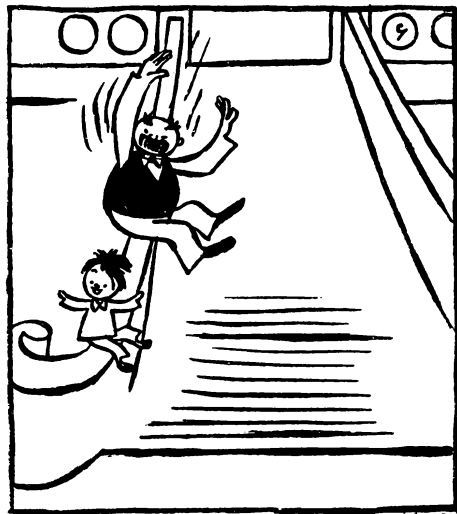
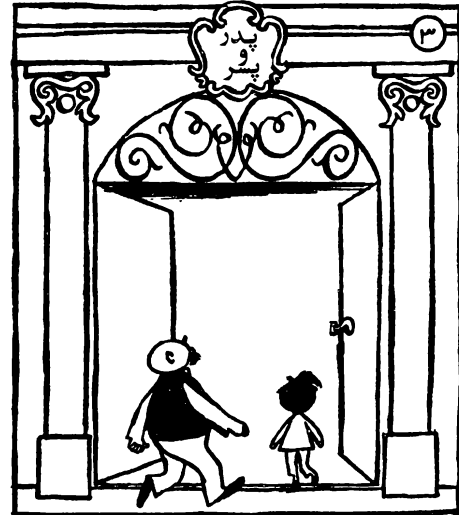
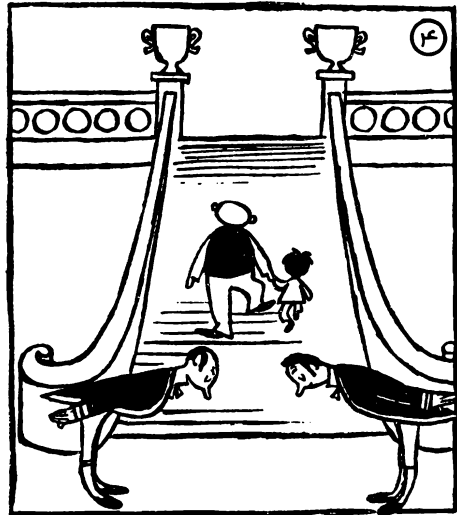
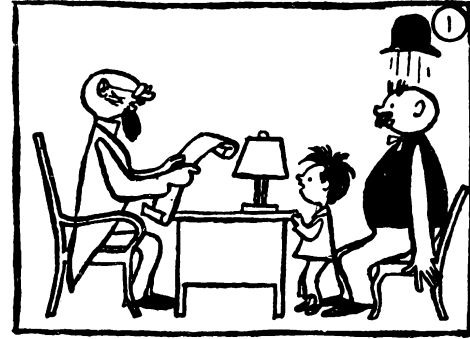
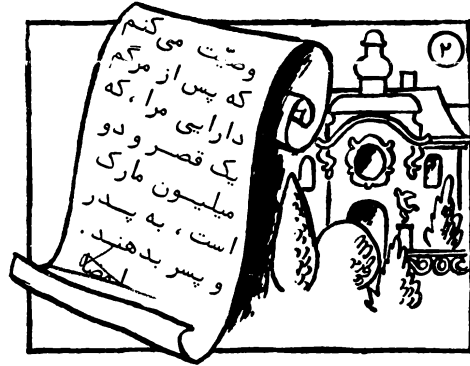


اِرثِ بزرگ

من و بابام سالها بود که پول کم و زندگی ساده‌ای داشتیم، ولی دلمان پُر از شادی و مهربانی بود. آرزو هم نداشتیم که روزی ثروتمند بشویم. یک روز نامه‌رسان نامه‌ای برای بابام آورد. در آن نامه وکیلی از من و بابام خواسته بود که هر چه زودتر به‌دفتَر کار او برویم. من و بابام به‌دفتَر کار آن وکیل رفتیم. وکیل نوشته‌ای را از روی میزش برداشت و برای من و بابام خواند. ناگهان کلاه بابام از تعَجُّب پرید بالا. من هم از تعَجُّب زبانم بند آمده بود. مرد ثروتمندی وصیت کرده بود که اِرثِ او را به‌من و بابام بدهند. اِرثِ او دو میلیون مارک* و یک قصر بزرگ با همه وسایل و کارکنانش بود. من و بابام به‌آن قصر رفتیم تا ببینیم ثروتمندشدن چه لذتی دارد! قصری بود با ساختمان و وسایل و کارکنانی عجیب و غریب. از تعظیم کردن بعضی از کارکنان و خدمتکاران قصر و راه‌رفتشان خنده‌مان می‌گرفت. از آنها هیچ خوشمان نمی‌آمد. ما توی آن قصر هم همه‌اش به‌فکر بازی و

شوخی و خنده بودیم. آداهایِ آدمهای ثروتمند را دوست نداشتیم.

* در زمانی که این کتاب چاپ می‌شود، بانکِ ملی ایران هر مارک را نزدیک به ۴۰ ریال می‌فروشد.



شوخی با روح

من و بابام تا شب توی قصر بازی کردیم.
قصر آن قدر بزرگ بود که در یک روز نمی‌شد همه
جای آن را دید.

شب شد. خواستیم بخوابیم. خدمتکاری ما را
به اتاق خواب بزرگ و عجیب و غریبی برد.
تختخواب ما هم خیلی عجیب و غریب بود. از آن
هیچ خوشمان نمی‌آمد. چاره‌ای نداشتیم. گرفتیم و
خوابیدیم.

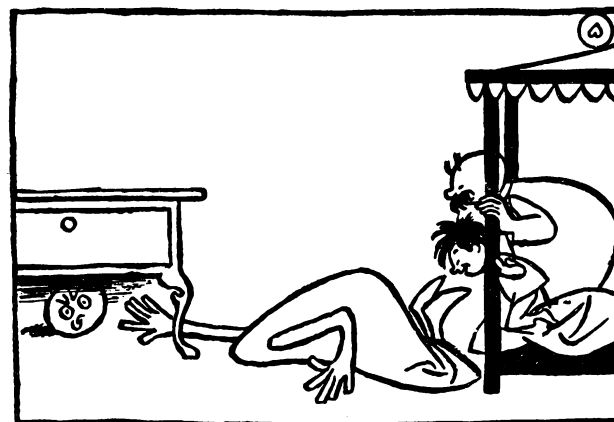
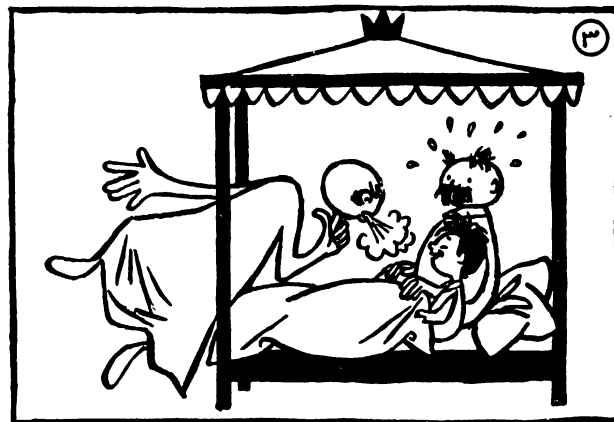
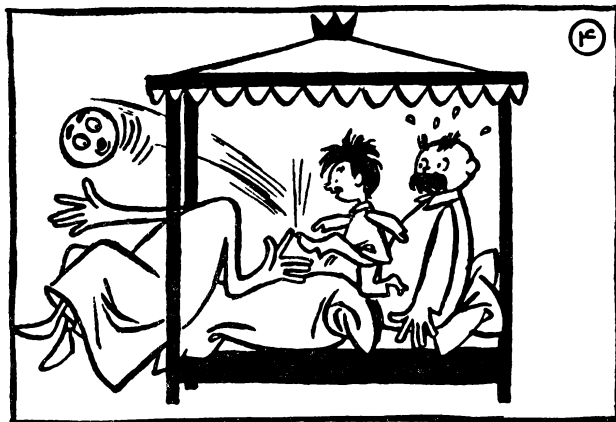
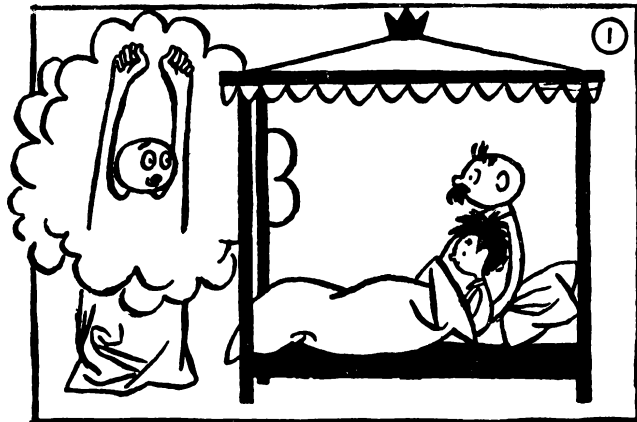
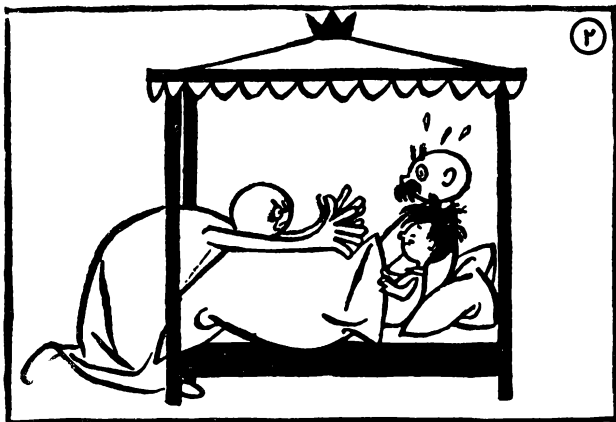
ناگهان صدایی شنیدیم. از خواب پریدیم.
چشممان به یک روح سفیدپوش افتاد که آمده بود
کنار تختخواب ما. کارهایی می‌کرد تا ما را بترساند.
با صدای عجیب و غریبی می‌گفت: من صاحب این
قصرم. اگر با کارکنان و خدمتکاران قصر مهربان
نباشید، قصرم و پولم را از شما پس می‌گیرم.

اول از خود روح ترسیدیم، نه از حرفهای او.
ولی بعد خنده‌مان گرفت. سرِ روحِ مثلِ توپ فوتبال
بود. ناگهان روح سرش را با یک انگشت از تنش
جدا کرد و آن را آورد جلو من تا مرا بترساند. بلند
شدم و با پا محکم زدم زیر سرِ روح. سر روح پرید

و افتاد زیر میز.

روحِ پدوینِ سر روی زمین می‌خزید و دنبال
سرش می‌گشت. عاقبت، آن را پیدا کرد و روی
سرش گذاشت. بعد هم به ما آخم کرد و راهش را
گرفت و رفت.

من و بابام غش‌غش می‌خندیدیم. فهمیده
بودیم که او یکی از کارکنان قصر است که خودش
را به شکل روح درآورده است.



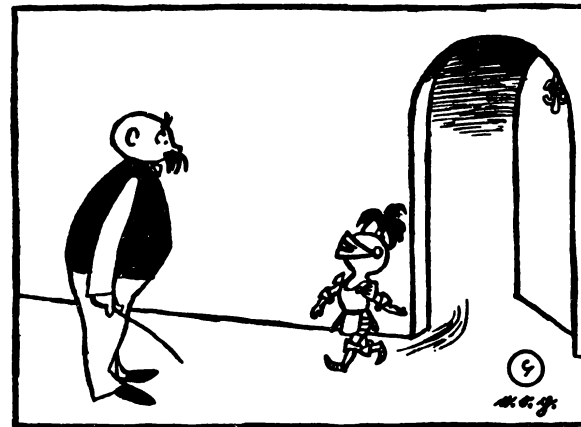
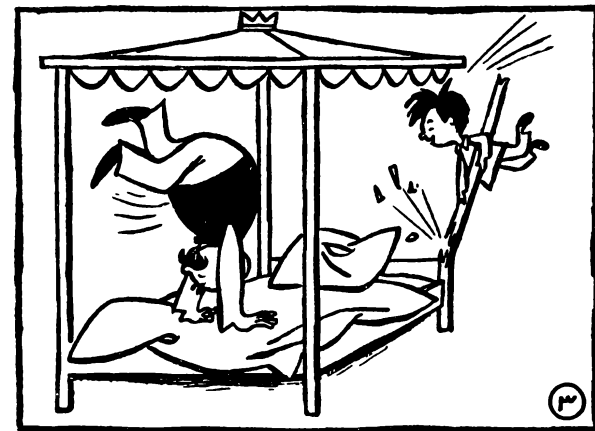
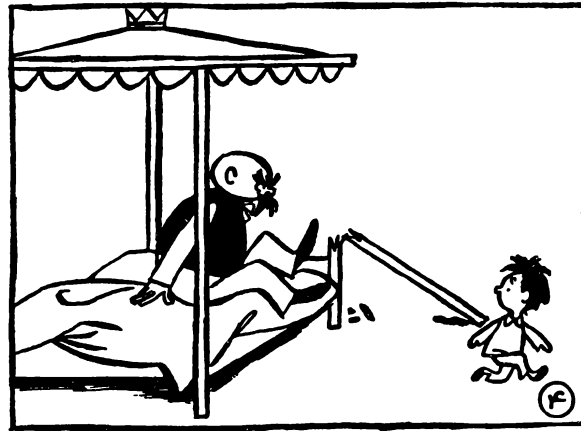
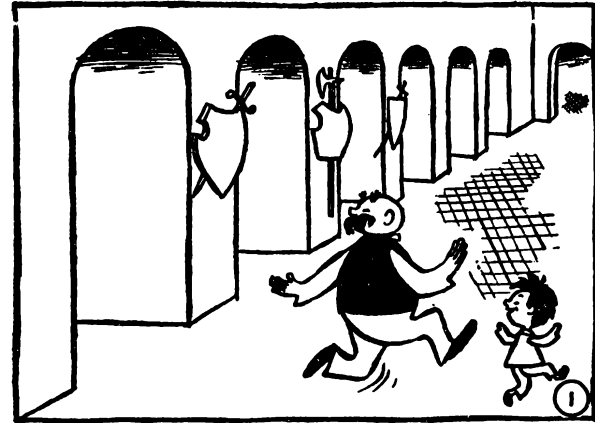
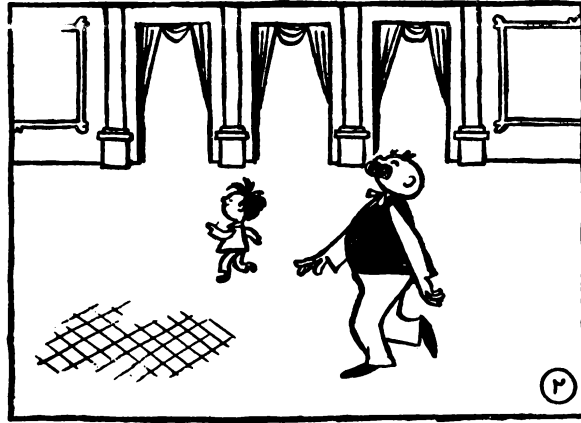
تنبیه یک مردِ جنگی!

آن روز من و بابام نشستیم و فکر کردیم که در آن قصر چه بکنیم تا سرگرم بشویم. اول رفتیم و بعضی از جاهای قصر را تماشا کردیم. قصر آن قدر بزرگ بود و سوراخ و سُنْبِه داشت که تماشای همه جایش خسته‌کننده بود. یک اتاق خیلی خیلی بزرگ داشت که پر از سلاحها و لباسهای جنگی بود. من و بابام توی اتاقهای قصر می‌دویدیم، آواز می‌خواندیم، و گاهی هم از آن همه بزرگی و سکوت و دیدن سلاحها و لباسهای جنگی می‌ترسیدیم.

عاقبت برگشتیم به اتاق خواب. بابام رفت روی آن تخت‌خواب عجیب و غریب و مُعَلَّق زد. من هم از یکی از ستونهای چوبی تخت‌خواب بالا رفتم. ناگهان آن ستون چوبی شکست. بابام اوقاتش تلخ شد و خواست مرا تنبیه کند. من هم پا گذاشتم به فرار.

بابام یک چوب پیدا کرده بود و در به‌در دنبال من می‌گشت تا مرا با آن چوب کُتک بزند. من به‌یاد یکی از لباسهای جنگی افتادم که توی یکی از آن اتاقهای خیلی خیلی بزرگ دیده

بودم. فکری کردم و رفتم و آن لباس را پوشیدم. با خیال راحت، مثل یک مرد جنگی، راه افتادم و از آن اتاق بیرون آمدم. دیدم بابام چوبی در دست دارد و پشت در آن اتاق مُنْتَظِر است تا مرا بگیرد و تنبیه کند. ولی من دیگر از کتک‌خوردن ترسی نداشتم. لباسی که پوشیده بودم از آهن بود و سراسر بدنم را می‌پوشاند.



تنبیه یک مرد جنگی!

مَترسَک و پسرش

کارگنان قصر به این فکر افتاده بودند که برای من و بابام لباسهایی تهیه کنند که مردم قصرنشین می‌پوشند. آنها خوششان نمی‌آمد که ما با لباسهای خودمان در قصر زندگی کنیم. دلشان می‌خواست لباس ثروتمندان را بپوشیم.

یک حیاط آوردند. او برای من و بابام دو دست لباس عجیب و غریب دوخت. لباسها را که می‌پوشیدیم دیگر خودمان را نمی‌شناختیم. بهراستی لباسهای عجیب و غریبی بود!

فکری کردیم تا ببینیم با آن لباسها چه می‌توانیم بکنیم تا کمی بخندیم. لباسها را پوشیدیم و رفتیم به دیدن پدر بزرگ و پدر پدربزرگ. آنها با هم توی یک خانه زندگی می‌کردند.

پدربزرگ داشت توی حیاط با شن‌کش زمین را هموار می‌کرد. ما را دید، ولی نشناخت. پدر پدربزرگ هم مدتی بهما خیره شد. از دیدن دوتا آدم غریبه در خانه‌اش تعجب کرده بود.

من و بابام اوقاتمان خیلی تلخ شد. به آنها گفتیم که چرا همان‌طور ایستاده‌اند و ما را نگاه

می‌کنند! گفتیم که خودمانیم، فقط لباسهای آدمهای ثروتمند را پوشیده‌ایم.

پدربزرگ و پدر پدربزرگ، تا ما را شناختند، خیلی خنده‌شان گرفت. لباسهای ما را به هم نشان می‌دادند و غش‌غش می‌خندیدند.

از کاری که کرده بودیم خجالت کشیدیم. لباسها را بیرون آوردیم و به دوتا چوب، که توی حیاط بود، آویزان کردیم. مثل دوتا مَترسَک شدند. کلاههایمان را هم گذاشتیم سر آن مترسکها. آن وقت، پدربزرگ و پدر پدربزرگ از دیدن ما خیلی خوشحال شدند.

راه افتادیم و رفتیم توی اتاق. مترسک و پسرش هم توی حیاط ماندند.



مُصَاحِبَةُ رَادِيوِي

من و بابام، توی قصر، مشغول بازی بودیم. یکی از کارکنان قصر آمد و گفت: یک گزارِشگر از رادیو آمده است تا با شما مُصاحِبَه کند. گزارِشگر آمد. یک میکروفن هم آورده بود. آن را روی پایهٔ بلندی سوار کرد. بعد، از من و بابام خواست تا برای شِنوَنِدگان رادیو بگوییم که چه احساسی از تَرَوَتَمَنَدشَدن داریم.

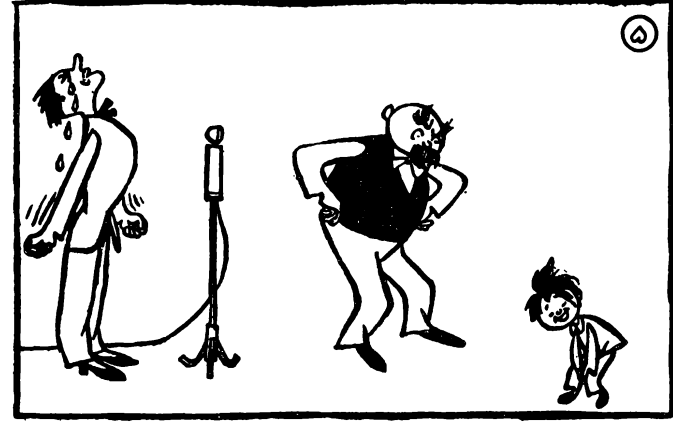
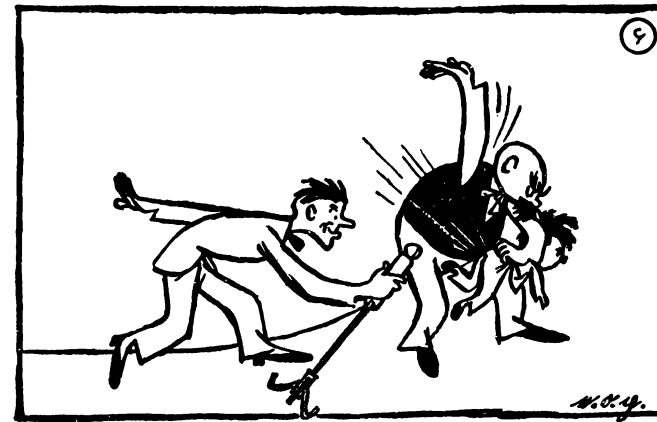
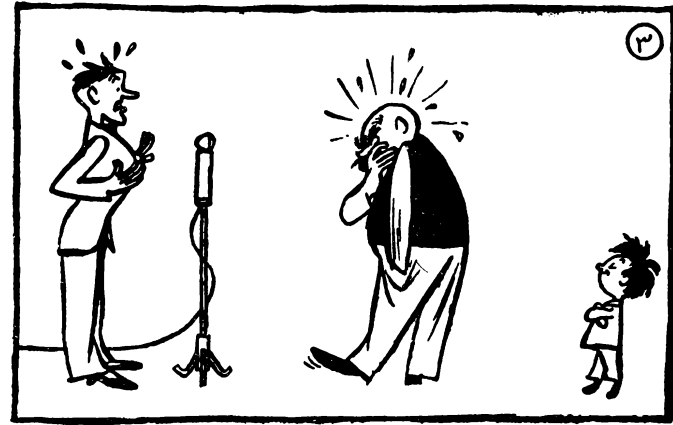
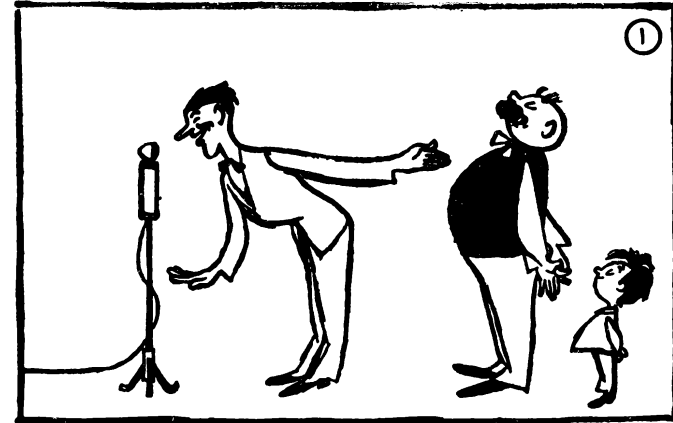
بابام چیزی نگفت. فقط، جلو میکروفن، کمی با دهانش صدای سازِ دَهَنی درآورد و آهنگ زد. گزارِشگر خیلی ناراحت شد و گفت: این چه جور مصاحبه‌ای است! صدایتان دارد در سراسر آلمان پخش می‌شود!

بابام خنده‌اش گرفت و راه افتاد و رفت. گزارِشگر هم میکروفن را برداشت و دنبال بابام به راه افتاد و گفت: خواهش می‌کنم کمی حرف بزنید!

من از کارهای آن دوتا خنده‌ام گرفته بود و غش‌غش می‌خندیدم. بابام از صدای خندهٔ من ناراحت شد. آمد و مرا گرفت تا تنبیه کند. مرا پُشتِ

سَرِهَم می‌زد و می‌گفت: حالا دیگر کارهای من خنده‌دار شده است!

گزارِشگر هم میکروفن را آورده بود جلو و صدای کُتک‌خوردن مرا برای شنوندگان رادیو در سراسر آلمان پخش می‌کرد.



تَرْبِیَّت، بِدَوْنِ تَنْبِیْه

آن روز قَرار بود با بابام برویم توی باغ بزرگ
قصر و گردش و بازی کنیم. وقتی که آماده رفتن
شدیم، بابام گفت: می‌روم از کتابخانه قصر یک
کتاب بردارم. زود برمی‌گردم!

من هر چه مُنْتَظِرِ بابام شدم، نیامد. به کتابخانه
بزرگ قصر رفتم. دیدم بابام کنار یکی از قفسه‌ها
ایستاده است و دارد کتاب می‌خواند.

گفتم: باباجان، یادتان رفت که قرار است
برویم توی باغ و بازی کنیم؟

گفت: می‌آیم! می‌آیم! همین صفحه را تمام
کنم!

آن قدر اصرار کردم تا بابام، همان‌طور کتاب
به‌دست، راه افتاد و همراه من به باغ آمد. توی راه
کتاب می‌خواند. وقتی هم که روی یکی از نیمکتهای
باغ نشست، مشغول کتاب‌خواندن بود. یادش رفته
بود که آمده است تا با من بازی کند.

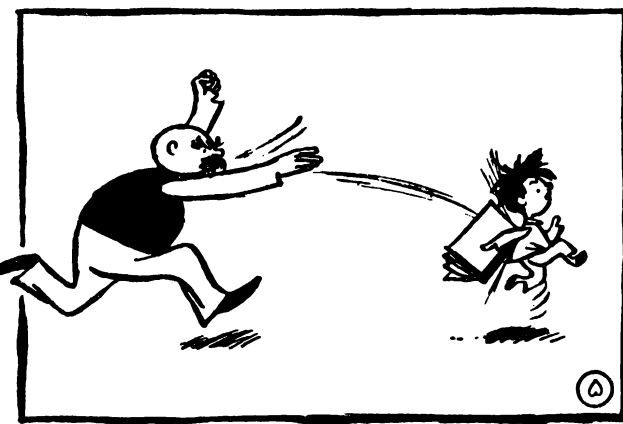
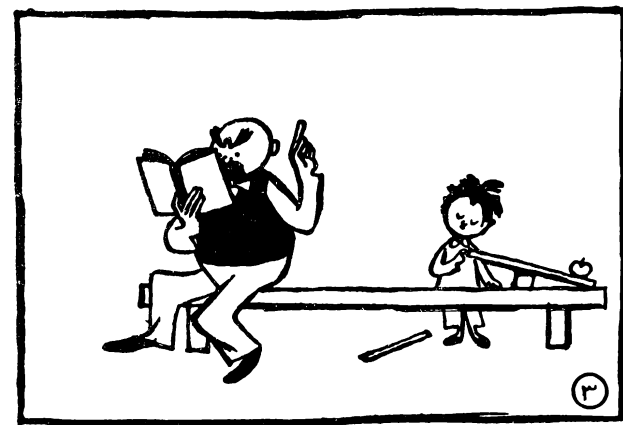
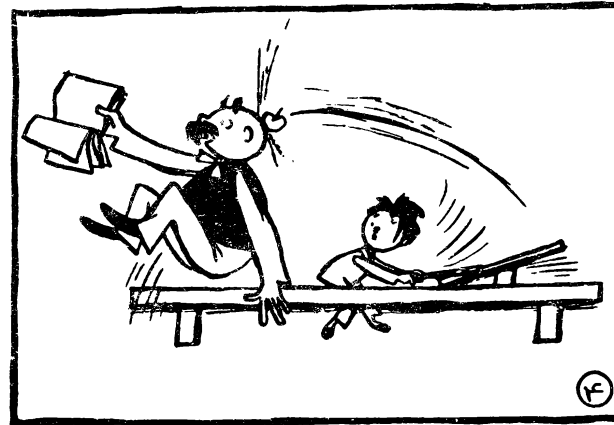
حُوصِلَه‌ام سَرَرَفْت. با یک تَگَه تخته و یک
سنگ، در یک طرف همان نیمکت، یک آلاکُنگ
درست کردم. رفتم و یک سیب از درخت گندم.

سیب را آوردم و یک طرف آلاکُنگ گذاشتم. با
یک چوب دیگر محکم روی طرف دیگر آلاکُنگ
زدم. سیب پرید و خورد به سر بابام.

بابام، که باز هم مشغول کتاب‌خواندن بود،
ناگهان ترسید و پرید هوا. بعد که فهمید سیب چطور
توی سرش خورده است، عَصَبانی شد و خواست
مرا تنبیه کند.

من دویدم و بابام دوید. عاقبت، بابام کتابش
را به طرف من پرتاب کرد. کتاب خورد به پشت من.
پشتم خیلی درد گرفت. وقتی که فهمیدم بابام مشغول
خواندن چه کتابی بود، پشتم بیشتر درد گرفت و
آشک‌هایم سرازیر شد.

پشت جلد کتاب نوشته شده بود: تَرْبِیَّت،
بِدَوْنِ تَنْبِیْه!



تريٽ، يدون تنييه

۶

۵

که دارم با آنها، کنار جاده، توپ‌بازی می‌کنم.
بهراستی که ثروتمندبودن خیلی رنج‌آور است.

ثَرَوْتَمَنْد بُوْدن رَنْج‌آوَر است

آن روز صبح سوار اتومبیل دراز و بزرگ و
عَجیب و غَریب قَصْر شدیم. راننده و یکی از
خِدْمَتکاران قصر دلشان می‌خواست ما را ببرند و
نوی شهر بگردانند.

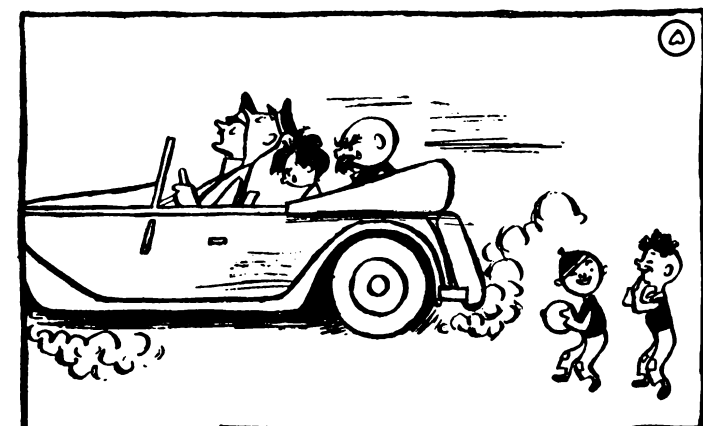
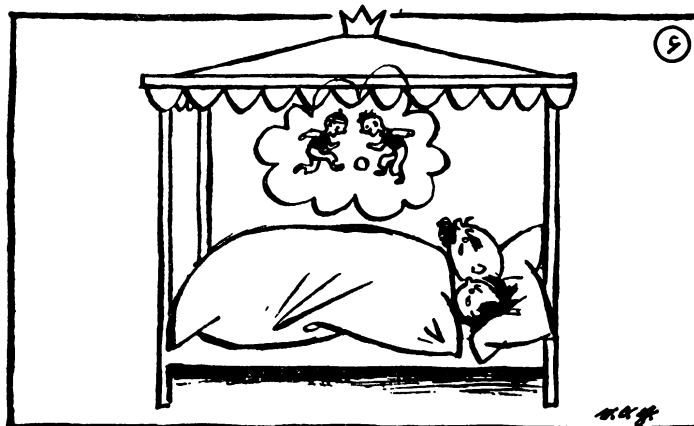
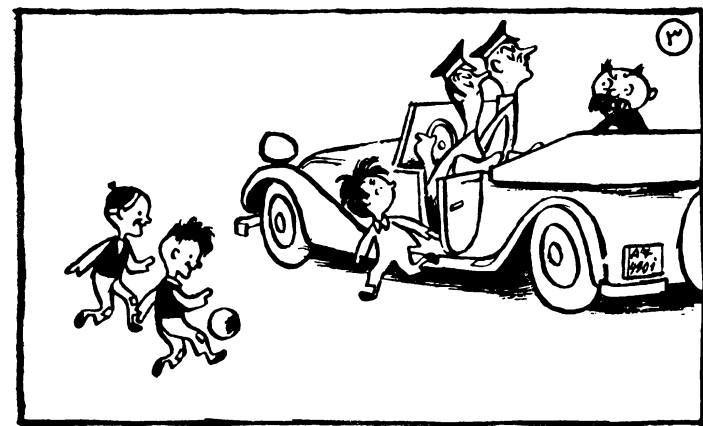
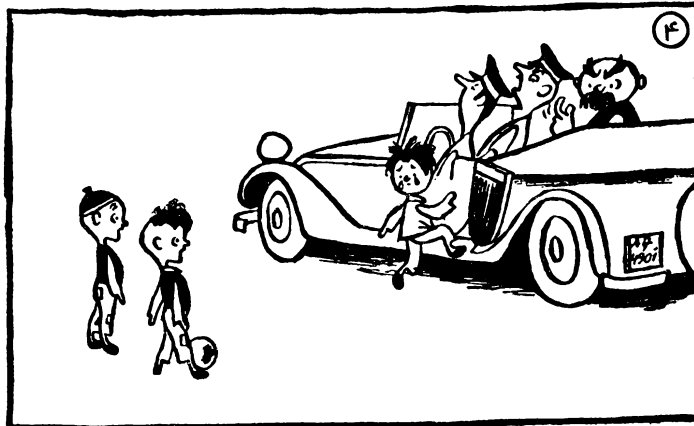
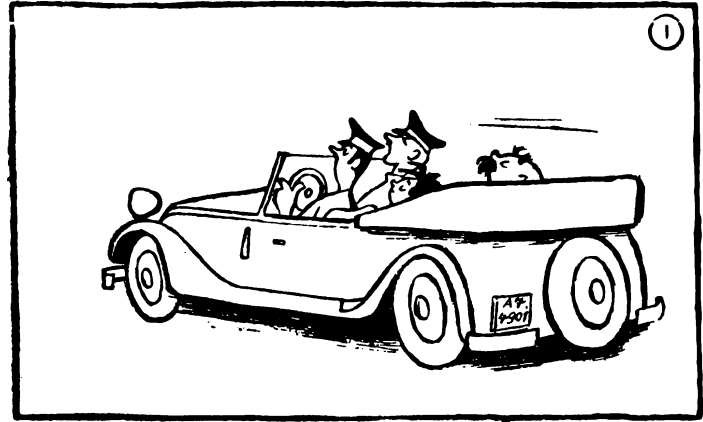
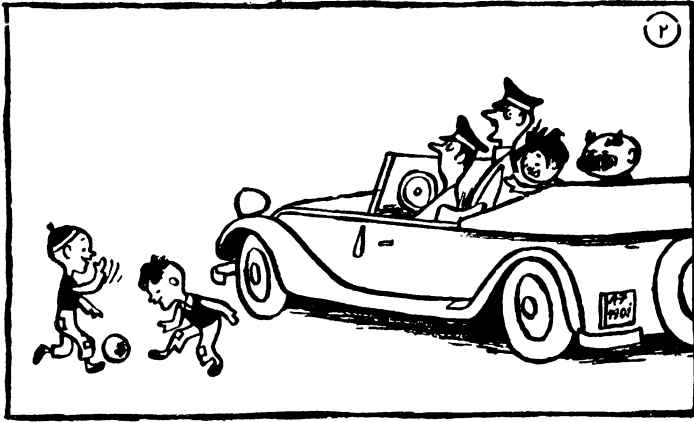
همان‌طور که به‌طرف شهر می‌رفتیم، چشمم
به‌دوتا پسر بچه افتاد که داشتند کنار جاده توپ‌بازی
می‌کردند. از بابام خواهش کردم که اجازه بدهد من
هم بروم و با آنها کمی توپ‌بازی کنم.

بابام دلش برایم سوخت. به‌راننده گفت که
اتومبیل را نگه دارد. راننده و آن خدمتکار تَعَجُّب
کردند، ولی ناچار بودند که اتومبیل را نگه دارند.
من دویدم و رفتم و با آن بچه‌ها مشغول

توپ‌بازی شدم. خیلی بچه‌های مهربانی بودند.

گرم بازی بودیم که بابام مرا صدا کرد. راننده
و خدمتکار قصر خوششان نمی‌آمد که من با آن
بچه‌ها بازی کنم. غُصّه‌دار از بچه‌ها خُداحافظی
کردم. رفتم و سوار اتومبیل شدم. گریه‌ام گرفته بود.
باز هم دلم می‌خواست با آن بچه‌ها بازی کنم.

تا شب به‌یاد آنها بودم. شب هم خواب دیدم



تروتمند بودن رنج آور است

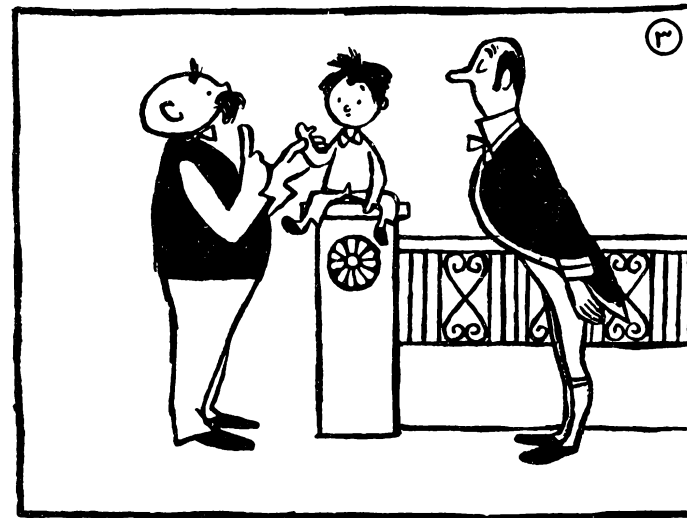
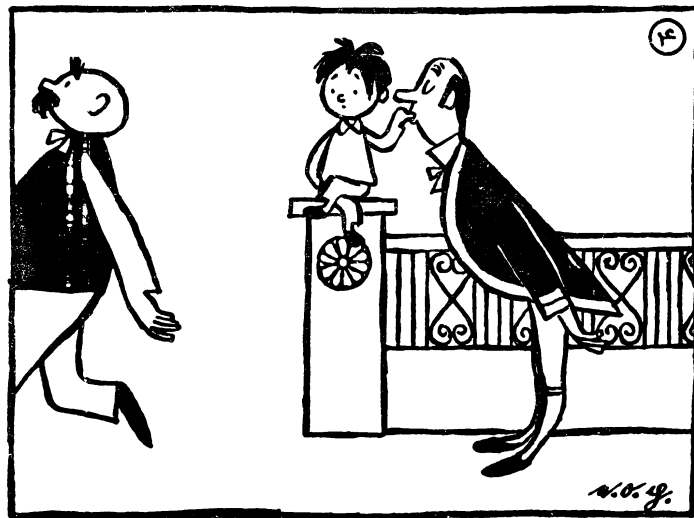
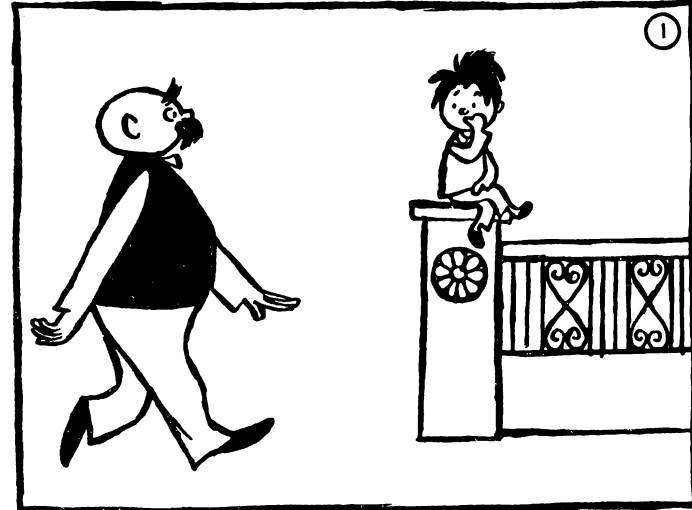
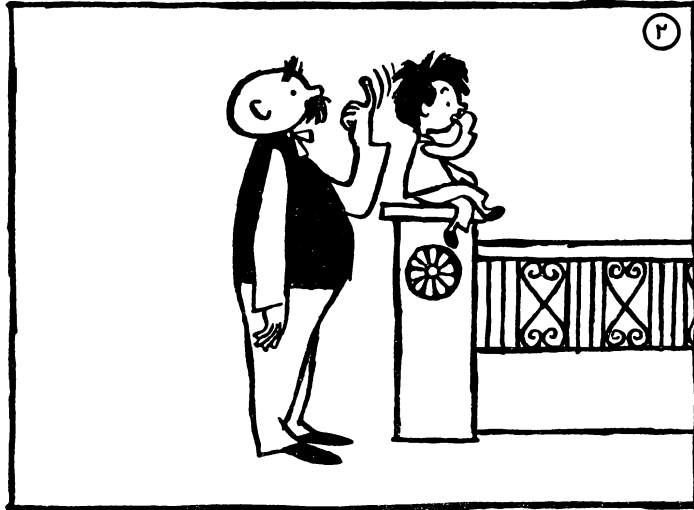
انگشتم را گذاشتم توی دهان او. آخر، بابام از اینکه
انگشتم را توی دهان خودم می‌کردم بدش می‌آمد!

فایدهٔ خدمتکار

من گاهی اَنگُشتم را توی دِهانم می‌گذاشتم و
می‌مکیدم. بابام از این کار من خیلی بدش می‌آمد،
ولی من از این کار خودم خیلی خوشم می‌آمد.
آن روز هم رفته بودم توی باغ قصر. روی
یک ستون کوتاه نشسته بودم و داشتم انگشتم را
می‌مکیدم. ناگهان بابام آمد و مرا دید. رویم را
برگرداندم تا بابام نبیند که دارم چه کار می‌کنم.
بابام صدایم کرد و گفت: برگرد ببینم! باز هم
که داری انگشتت را می‌مکی! چند بار باید به‌تو
بگویم که نباید انگشتت را توی دهانت بکنی و
بمکی؟

بابام مشغول دَعوا کردن من بود که یکی از
خدمتکاران قصر آمد. باز هم از آن تعظیم‌های عجیب
و غریب کرد.

بابام، وقتی که خوب مرا دَعوا کرد، گذاشت
و رفت. خدمتکار قصر خواست به‌من احترام بگذارد
و کاری بکند که اوقاتم تلخ نباشد. تعظیمی کرد و
سرش را آورد جلو. آن وقت بود که من فکری کردم
و فهمیدم که خدمتکار قصر به‌چه دردی می‌خورد.



خِدْمَتْکَارِ قَرْمَانْبُرْدَارِ

من و بابام، توی اتاق وَرزِش قَصْر، دو تا
دَسْتِکِش مخصوص بوکس بازی پیدا کردیم و یک زنگ
مُسَابِقَه. خِدْمَتْکَارِی هم داشت، توی همان اتاق، یکی
از جامهای قَهْرْمَانِی را گردگیری می کرد.

من و بابام به این فکر افتادیم که یک مسابقه
بوکس بَرگُزار کنیم.

بابام خدمتکار را صدا زد و گفت: بیایید، یک
جُفْت از این دستکشها را دستتان کنید تا مسابقه
بوکس بدهیم.

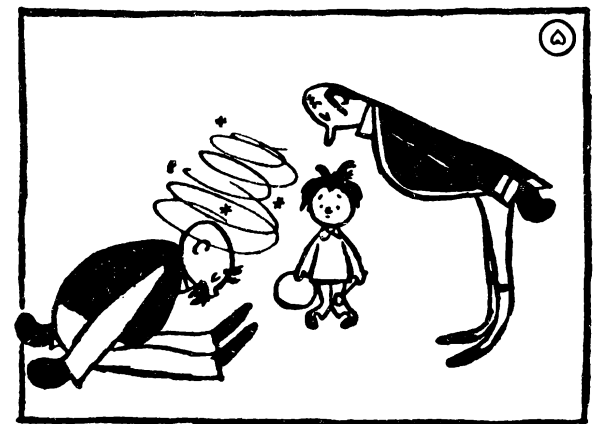
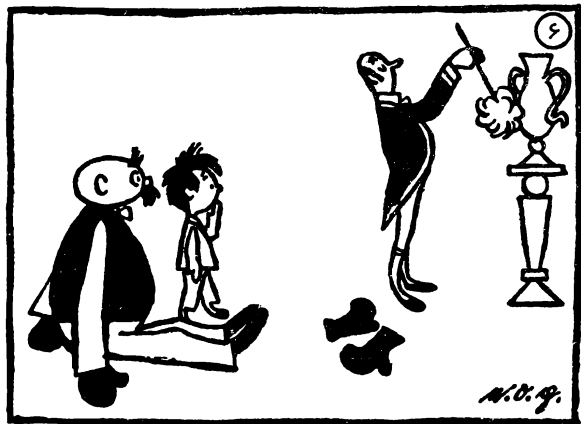
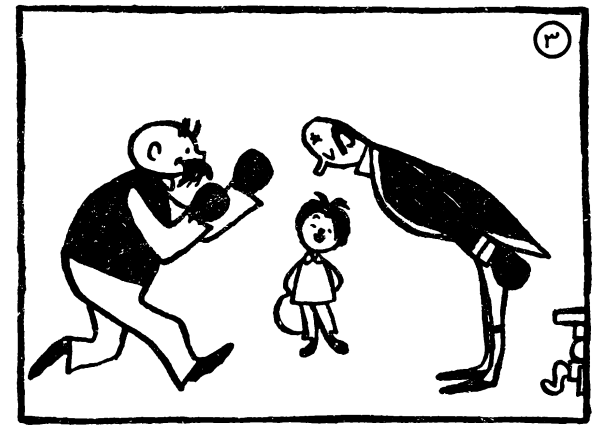
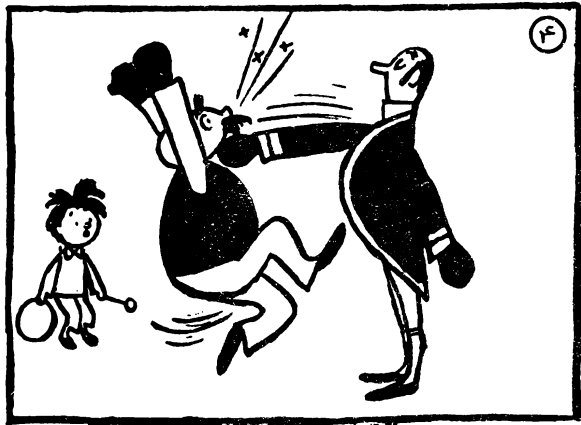
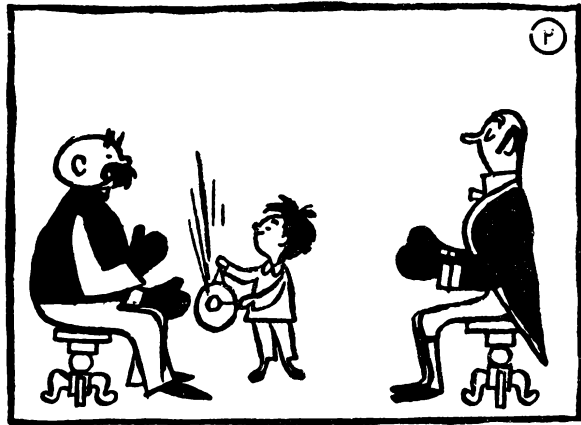
خدمتکارِ قَرْمَانْبُرْدَارِ آمد. دستکش را دستش
کرد. بعد هم به بابام تعظیمی کرد و گفت: قُرْبَان، بنده
آماده ام!

من هم زنگ را برداشتم و شدم داوَر مسابقه.
زنگ را به صدا در آوردم. بابام و خدمتکار مَشغول
بوکس بازی شدند.

بابام داشت، مِثْلِ قَهْرْمَانَانِ بوکس، و رجه
و رجه می کرد که خدمتکار مُشتی به چانه بابام زد.
بابام سرش گیج رفت و افتاد زمین.

خدمتکار به بابام تعظیمی کرد. تا ده شِمُرد و

بعد گفت: ببخشید، قربان، بنده بَرَنده شدم!
خدمتکار این را گفت و باز هم تعظیمی کرد
و رفت سُرَاغ گردگیری جام قهرمانی.



هَدِيَّةٌ وَحَشْتَنَّاكَ

دلم برای سگمان خیلی تنگ شده بود. سگمان در خانه‌مان مانده بود. می‌دانستم که همسایه‌ها نمی‌گذارند گرسنه بماند. ولی همیشه به بابام می‌گفتم: ای کاش سگمان را هم با خودمان به این قصر می‌آوردیم!

آن روز داشتم توی حیاط بزرگ قصر گردش می‌کردم. ناگهان دیدم که دو تا از خدمتکاران قصر دارند یک ظرف خیلی بزرگ را به طرف من می‌آورند. بابام هم همراه آنها بود.

بابام از دور فریاد زد: برایت یک هدیه آورده‌ایم!

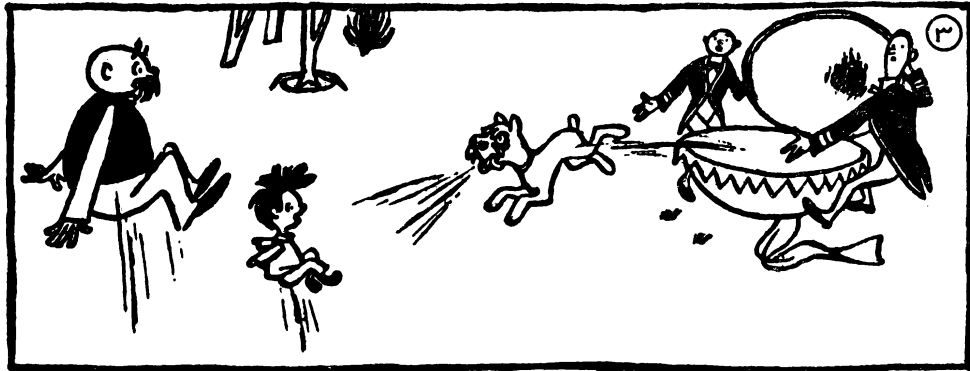
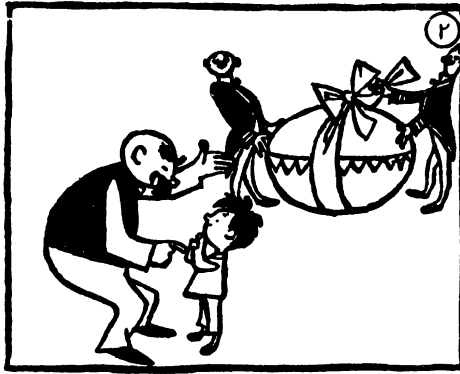
من از هدیه‌ای به آن بزرگی خوشم نمی‌آمد. یک ظرف بود به شکل تخم‌مرغ، ولی از هزارها تخم‌مرغ بزرگتر! یک نوار بزرگ و عجیب و غریب هم به آن بسته بودند.

هر چه بابام می‌گفت که بروم و در ظرف را باز کنم و هدیه‌ام را ببینم، از جایم تکان نمی‌خوردم. از این جور هدیه‌ها هیچ خوشم نمی‌آمد.

عاقبت خدمتکاران خودشان در ظرف را باز

کردند. ناگهان دیدم که سگمان از توی ظرف پرید بیرون. آن قدر عصبانی بود که می‌خواست همه ما را با دندانهایش پاره‌پاره کند.

ما از ترس آن هدیه و حشتناک فرار کردیم و هر کدام از یکی از درختهای باغ بالا رفتیم. سگمان هم همان‌طور زیر درختها نشسته بود و واق واق می‌کرد. حق هم داشت. از ما که تنهایش گذاشته بودیم، انتقام می‌گرفت.



دستور، دستور است!

توی آب؟

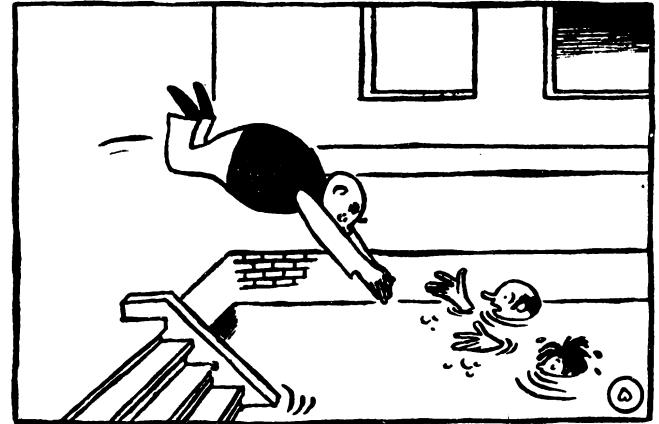
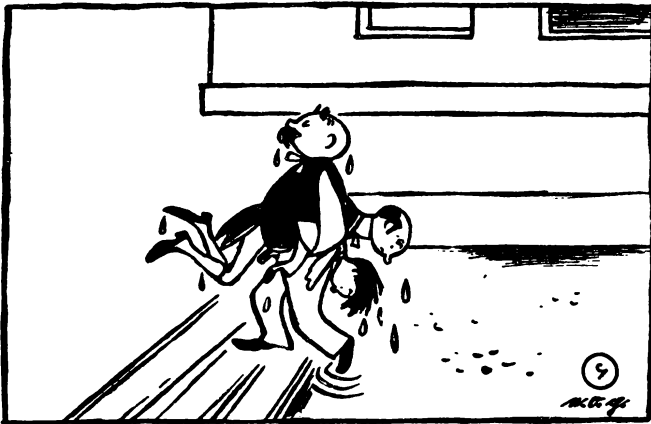
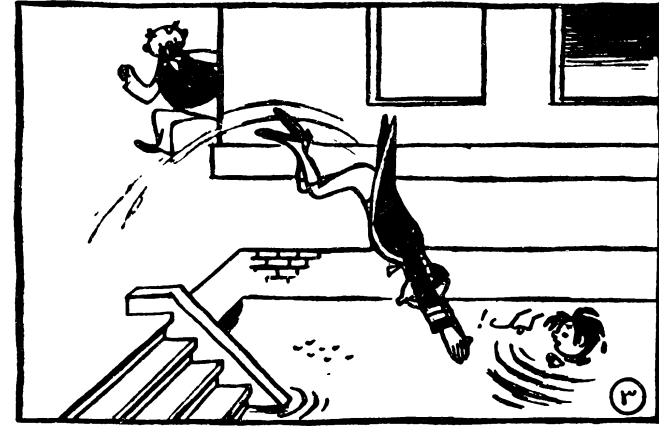
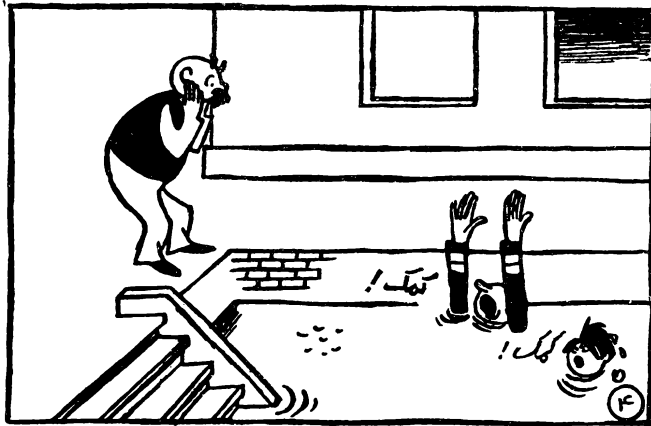
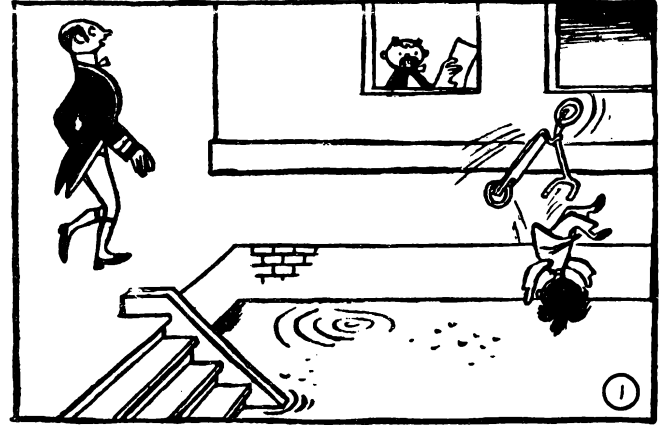
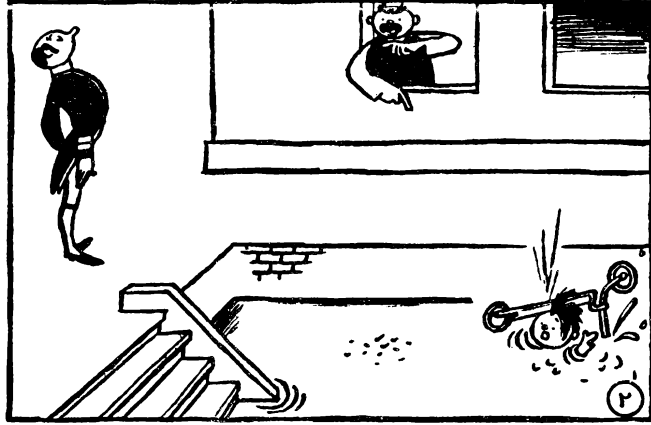
خدمتکار گفت: قربان، دستور، دستور است!

بابام توی یکی از اتاقهای قصر نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. گاهی هم از پنجره مرا تماشا می‌کرد. من هم داشتم کنار استخر بزرگ قصر رُورُوک سواری می‌کردم. یکی از خدمتکاران قصر هم کنار استخر ایستاده بود و مواظب من بود.

ناگهان، همان‌طور که مشغول روروک سواری بودم، افتادم توی استخر. پایم لای چرخ روروک گیر کرده بود و نمی‌توانستم شنا کنم. خدمتکار هم همان جا ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد. بابام ناگهان سرش را از پنجره آورد بیرون و به او گفت: چرا همین‌طور ایستاده‌اید و دارید نگاه می‌کنید! پیرید توی آب و نجاتش بدهید!

خدمتکار با لباس پیرید توی آب. شنا بلد نبود. داشت غرق می‌شد. هر دو می‌رفتیم زیر آب و می‌آمدیم بیرون و فریاد می‌زدیم: کُمک! کُمک!

بابام دوید و آمد کنار استخر. تا دید داریم غرق می‌شویم، خودش را با لباس انداخت توی استخر. من و خدمتکار را نجات داد. بعد هم به خدمتکار گفت: شما که شنا بلد نیستید، چرا پیریدید



دستور،
دستور است!

عادتی که ترک نمی‌شود

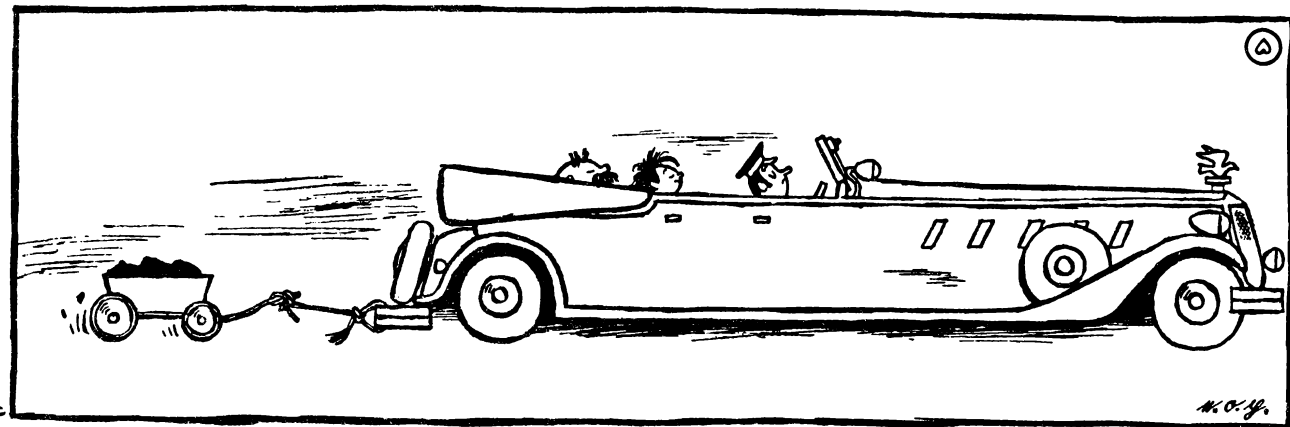
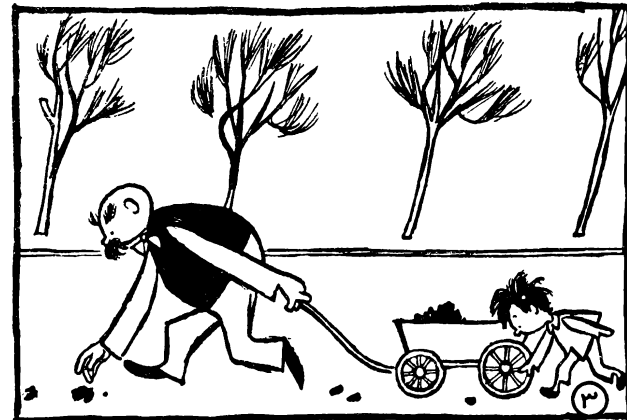
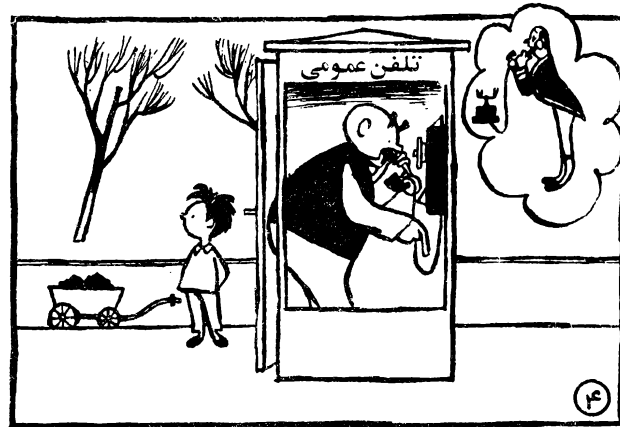
آن روز من و بابام، همان‌طور که داشتیم توی باغ بزرگ قصر گردش می‌کردیم، رسیدیم به یکی از درهای قصر. بیرون قصر چشمان به یک اُتومیل بارکش بزرگ افتاد که داشت زغال سنگ می‌برد. زغال‌سنگها، همان‌طور که اُتومیل می‌رفت، می‌ریخت روی زمین. من و بابام ناراحت شدیم که آن همه زغال سنگ روی زمین می‌ریزد و از میان می‌رود. ما هیچ وقت عادت نکرده بودیم که چیزهای به‌دردِ بخور را دور بریزیم. مدتی از پشت در به زغال‌سنگ‌انگاہ کردیم. بعد، بابام در را باز کرد و از قصر رفت بیرون. من هم فکری کردم و رفتم توی قصر.

رفتم و یک گاری دَستی آوردم. من و بابام زغال‌سنگها را جمع می‌کردیم و توی گاری می‌ریختم. پیاده بودیم و نمی‌توانستیم به اُتومیل برسیم.

عاقبت گاری پُر از زغال‌سنگ شد. آن قدر سنگین شده بود که نمی‌توانستیم آن را به قصر ببریم. بابام رفت و از اُتاکِ تِلْفُن کنار خیابان به یکی از

کارکنان قصر تلفن کرد تا بیاید و زغال‌سنگها و ما را به قصر ببرد.

چیزی نگذشت که راننده اُتومیل دراز و بزرگ و عجیب و غریب قصر را آورد. گاری پر از زغال‌سنگ را با طناب به‌پشت اُتومیل بستیم و به قصر برگشتیم.



خوراک خُرچنگ

وقت ناهار بود. گُرسنه بودیم. من و بابام رفتیم و پشت میز نشستیم. مُنتَظِر بودیم برایمان غذا بیاورند.

خِدمتکار آمد. یک سینی بزرگ روی دستش بود. توی آن سینی هم یک چیز عَجیب و غَریب بود.

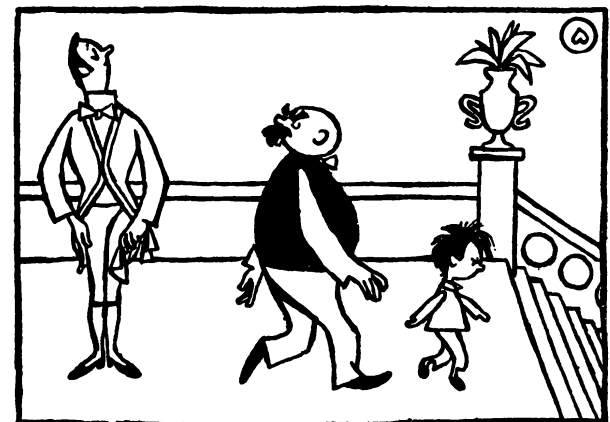
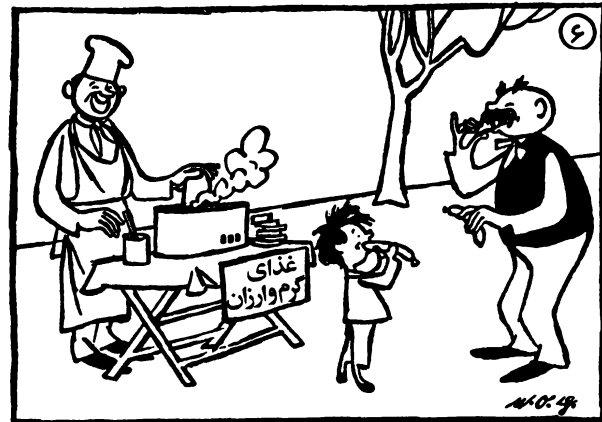
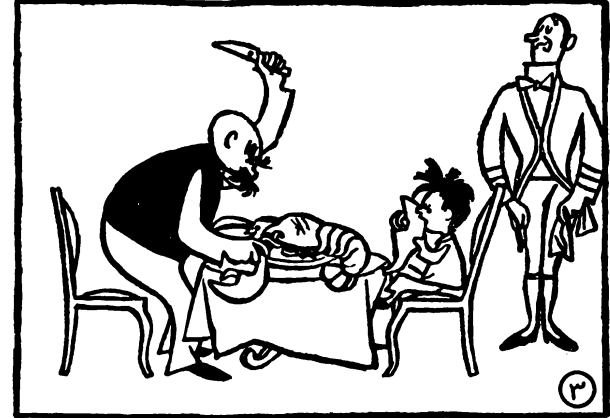
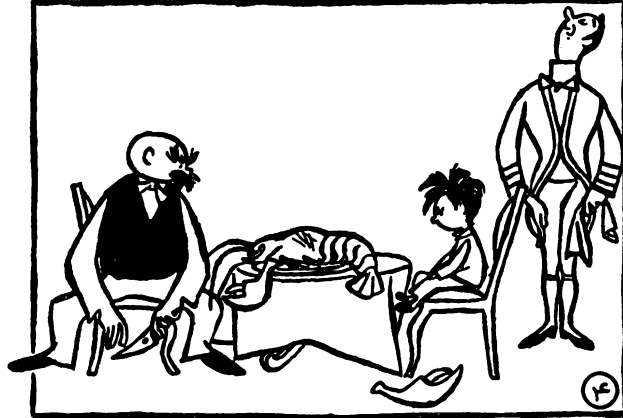
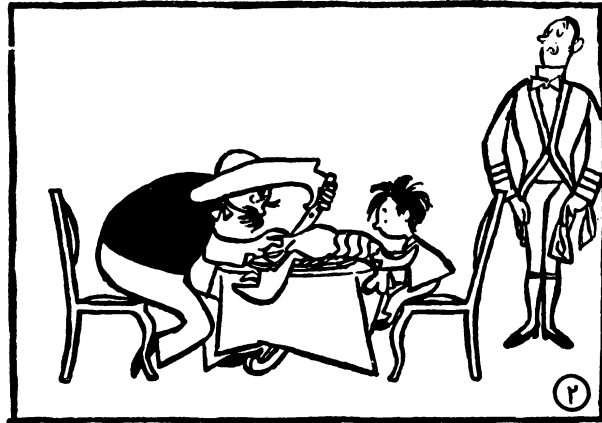
خدمتکار گفت: امروز اَشپَز قصر برایتان یک ناهار مَخصوص درست کرده است! آن ناهار مَخصوص یک خُرچنگ بزرگ و عجیب و غریب بود!

بابام با کارد افتاد بهجان خُرچنگ. مدّنی زحمت کشید تا عاقبت توانست یک تَگه از آن جُدا کند و بهمن بدهد. آن تَگه هم چیزی جز اُسْتُخوان نبود. دو تا داندان به آن زدم و انداختمش دور.

بابام باز هم داشت با کاردش با خُرچنگ می‌جَنگید. خسته شده بود و شِکست خورده نشسته بود و خُرچنگ را تماشا می‌کرد. من هم گرسنه و غُصّه‌دار بودم. خدمتکار هم همان‌طور ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. تَعَجُّب کرده بود که ما دیگر چه

جور آدمهای تَرَوتمندی هستیم که بَلَد نیستیم خُرچنگ بخوریم!

خسته و گرسنه راه افتادیم و از قصر بیرون رفتیم. از غذا فروش کنار خیابان غذای خوشمزه‌ای خریدیم و خوردیم. خوشحال بودیم و لذّت می‌بردیم. مَجبور نبودیم که با کارد با ناهارمان بِجَنگیم و عاقبت گرسنه بمانیم.



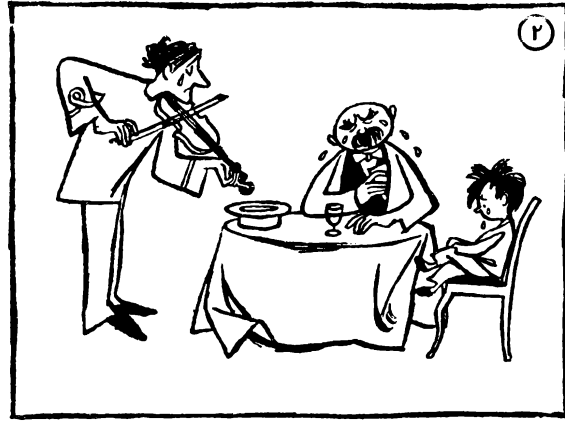
فَقْر و ثَرَوَت

آن روز من و بابام رفته بودیم به یک رستوران
غذا بخوریم. از غذاهای قَصْر خوشمان نمی‌آمد.
هنوز غذایمان را نیاورده بودند که دیدیم یک
ویولن‌زنِ دُوره‌گرد آمد پیش ما. کلاهِش را از سرش
برداشت و برد پیش بابام. بابام چند سِگَه توی
کلاهِش انداخت.

ویولن‌زن مَشغول زدن ویولن شد. آهنگی زد
و آوازی خواند که من و بابام گریه‌مان گرفت. در
آوازش از فَقْر و پول نداشتن ناله می‌کرد.

من و بابام خیلی دلمان برایش سوخت. بابام
همه پولهای توی جیبش را توی کلاه او گذاشت.
بعد هم ویولن او را گرفت و مشغول زدن ویولن
شد. آهنگی زد و آوازی خواند که من و ویولن‌زن
گریه‌مان گرفت. در آوازش از ثَرَوَت و پول داشتن
ناله می‌کرد.

ویولن‌زن خیلی دلش برایمان سوخت. همه
پولهایی را که توی کلاهِش بود روی میز ریخت.



گدای همیشه گدا

آن روز من و بابام داشتیم توی باغ بزرگ قصر گردش می‌کردیم. ناگهان صدای آهنگ یک ارگ دستی و آواز غمناکی شنیدیم. راه افتادیم و به‌طرف صدا رفتیم.

مردی در بیرون قصر، نزدیک یکی از درها، ایستاده بود. داشت ارگ می‌زد و آواز می‌خواند. کلاهش را هم در دست گرفته بود تا مردم پولی توی آن بیندازند.

من و بابام پیش آن مرد رفتیم. آهنگ و آوازش آن قدر غمناک بود که گریه‌مان گرفت. در آوازش از فقر و پول نداشتن ناله می‌کرد.

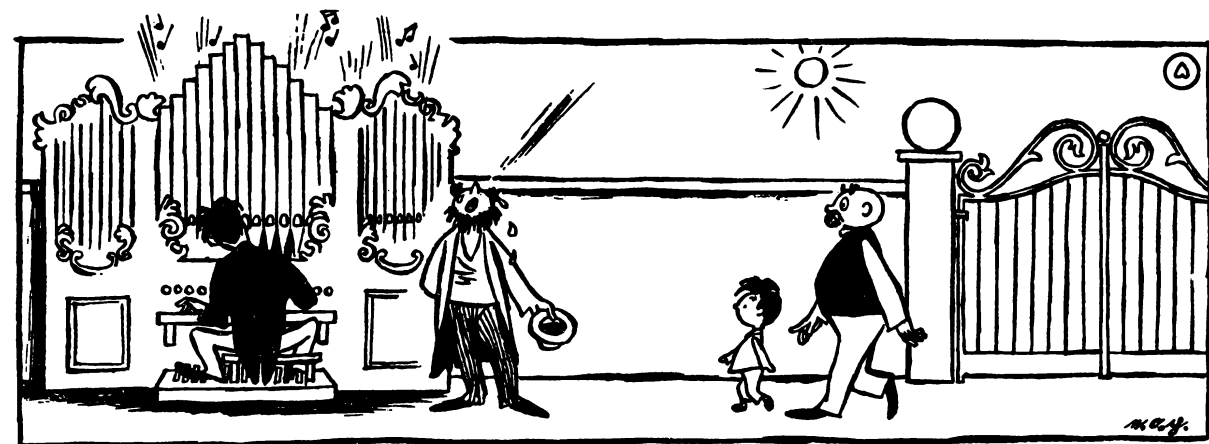
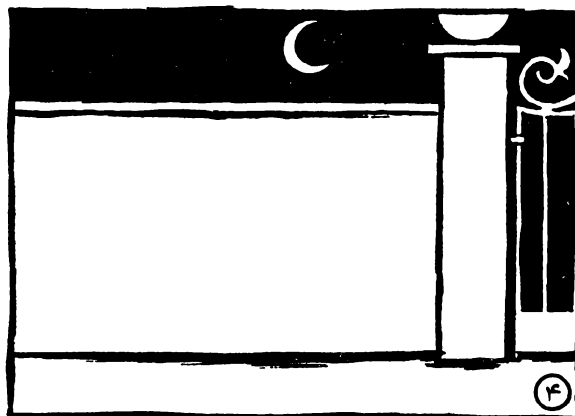
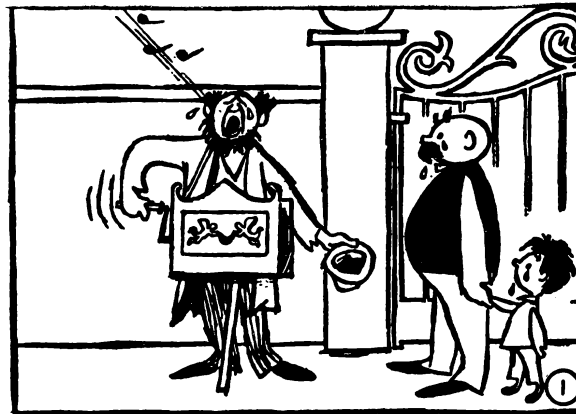
من و بابام خیلی دلمان برای آن مرد سوخت. بابام رفت و چند تا اسکناس هزار مارکی آورد و به‌او داد. مرد اول تعجب کرد و بعد از خوشحالی پرید هوا. دیگر ارگ نزد و آواز نخواند. خوشحال و خندان راه افتاد و رفت.

آن روز گذشت و شب شد. روز بعد، باز هم من و بابام داشتیم توی باغ بزرگ قصر گردش می‌کردیم. باز هم همان آواز را، از همان جا،

شنیدیم. ولی آهنگی که آن آواز را همراهی می‌کرد صدای همان ارگ دستی روز پیش نبود.

من و بابام راه افتادیم و به‌طرف صدا رفتیم. دیدیم همان مرد، با همان لباس و کلاه گدایی، نزدیک در قصر ایستاده است. مرد آشک می‌ریخت و همان آواز غمناک را می‌خواند. باز هم در آوازش از فقر و پول نداشتن ناله می‌کرد. یک مرد هم پشت یک ارگ بزرگ نشسته بود. ارگ می‌زد و با آهنگی آواز آن گدا را همراهی می‌کرد.

من و بابام دیگر دلمان برای آن مرد سوخت. تعجب کردیم که چرا بعضی از مردم، حتی اگر پول هم داشته باشند، همیشه گدا هستند!



دستی در آب!

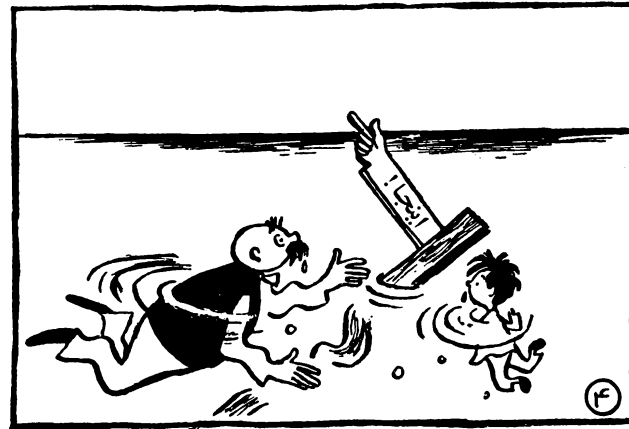
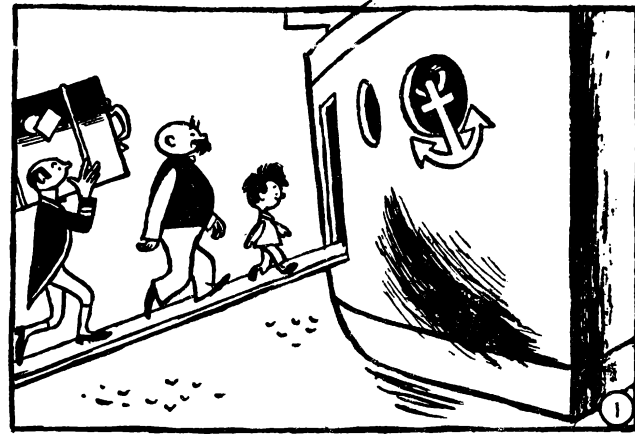
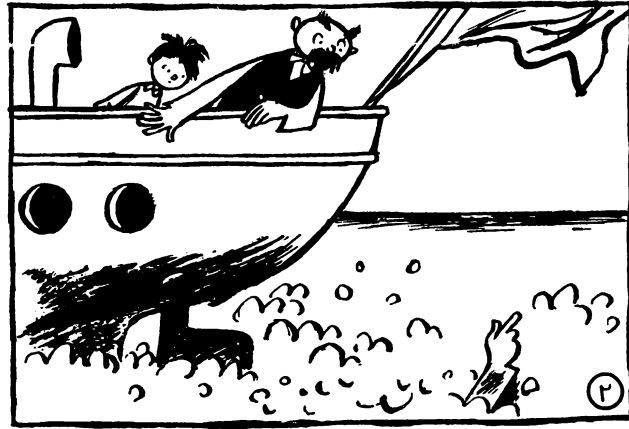
من و بابام از آن قصر بزرگ و عجیب و غریب و کارکنان و خدمتکارانش حوصله‌مان سر رفته بود. به این فکر افتادیم که به یک سفر دریایی برویم.

یک روز چمدانمان را بستیم. راه افتادیم و رفتیم کنار دریا. سوار یک کشتی شدیم و به سفر دریایی رفتیم.

کشتی ما چند روز و چند شب در دریا پیش می‌رفت. من و بابام، از صبح تا شب، از بالای کشتی دریا را تماشا می‌کردیم. از دیدن دریای بزرگ، مرغهای دریایی و کشتیهای دیگر خیلی لذت می‌بردیم.

یک روز صبح، توی آب دریا، چشمان به یک دست افتاد. من و بابام فکر کردیم که کسی توی آب افتاده است و دارد غرق می‌شود. پریدیم توی آب تا او را نجات بدهیم. سنا کردیم و خودمان را به آن دست رساندیم. ولی دیدیم که چیزی جز یک دست چوبی نیست. از آن دستها بود که از چوب می‌سازند و کنار خیابانها یا جاده‌ها فرو

می‌کنند تا مغازه یا جایی را با آن نشان بدهند. به پشت سرمان نگاه کردیم. دیدیم کشتی ما رفته است. کشتی آن قدر از ما دور شده بود که نمی‌توانستیم خودمان را به آن برسانیم. من و بابام مانده بودیم و آن دست چوبی. سوار دست چوبی شدیم. با دستهایمان پارو زدیم. رفتیم و رفتیم تا خودمان را به ساحل برسانیم.



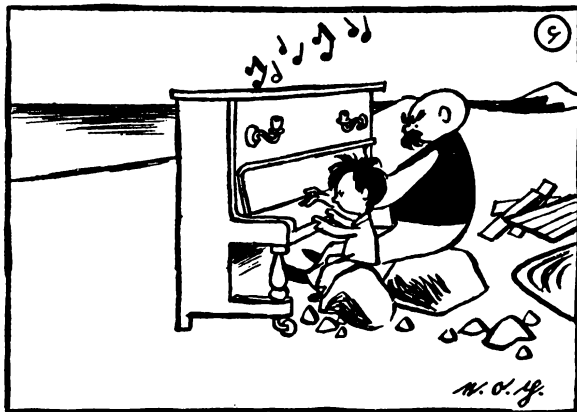
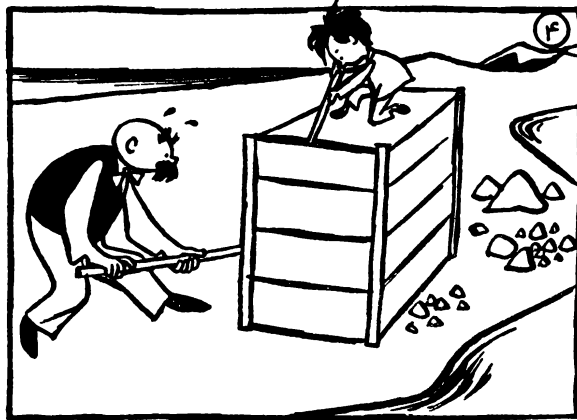
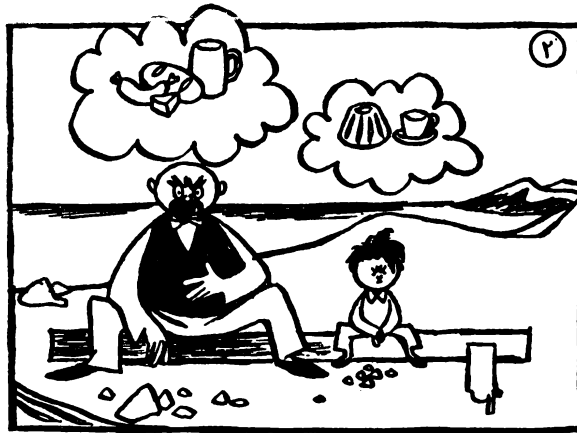
دستی در آب!

نشستیم. با پیانو آهنگی زدیم که اگر کسی می‌شنید،
دلش به حال یک پدر و پسر گرسنه و گم شده در
دریا می‌سوخت.

تنها و گرسنه در جزیره

من و بابام، همان‌طور که سوار دست چوبی
بودیم و با دستهایمان پارو می‌زدیم، خودمان را
به جزیره‌ای در وسط دریا رساندیم. چند ساعت در
جزیره گشتیم. ولی نه کسی را دیدیم و نه خانه‌ای
را. چیزی هم پیدا نکردیم که بخوریم. گرسنه و
خسته بودیم. رفتیم و روی همان دست‌چوبی نشستیم.
همه‌اش به فکر غذاها و چیزهای خوشمزه‌ای بودیم
که دلمان می‌خواست بخوریم، ولی به آنها دسترسی
نداشتیم!

ناگهان، کنار ساحل، چشم من به یک صندوق
بزرگ چوبی افتاد. آن را به بابام نشان دادم.
من و بابام رفتیم و با زحمت آن صندوق را
از توی آب بیرون آوردیم. بعد هم خیلی زحمت
کشیدیم تا آن را باز کردیم. فکر می‌کردیم که توی
آن خوراکی یا چیزی برای زندگیمان پیدا می‌کنیم.
ولی آنچه از توی صندوق بیرون آمد یک پیانو بود.
من و بابام مدتی همان جا ایستادیم و به پیانو
خیره شدیم. نه کاری داشتیم که بکنیم و نه چیزی
داشتیم که بخوریم. با شکم گرسنه پشت پیانو



آتش! آتش!

در آن جزیره تنها و گرسنه بودیم. من و بابام، توی آسمان، چشممان به سه تا پرنده افتاد. خیلی دلمان می‌خواست آنها را شکار کنیم و بخوریم. بابام از سیم پیانو و یک تگه چوب یک کمان درست کرد. از یکی از میله‌های پیانو هم یک تیر درست کرد. یکی از سیمهای بلند پیانو را هم بیرون آورد و به ته تیر بست. می‌خواستیم، وقتی که تیر به پرنده می‌خورد، سیم را بکشیم تا پرنده توی دریا نیفتد.

بابام، با همان تیر و کمان، یکی از پرنده‌ها را شکار کرد. یک اردک وحشی بزرگ و خوب بود. ولی برای کباب کردن آن آتش نداشتیم.

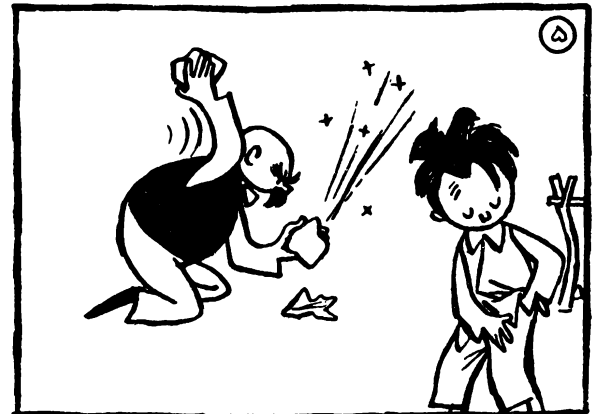
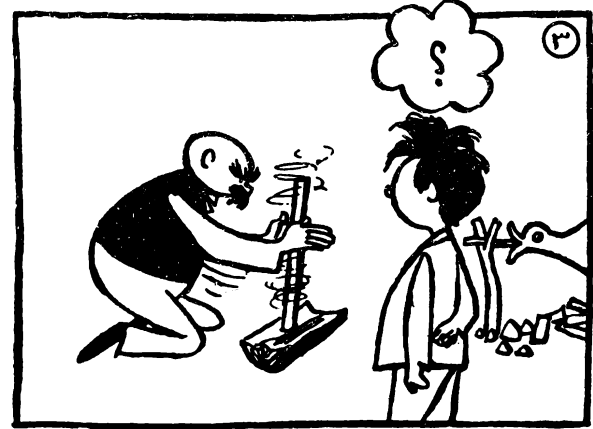
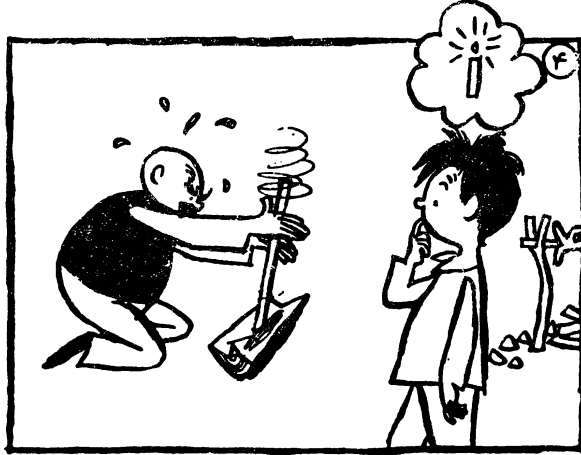
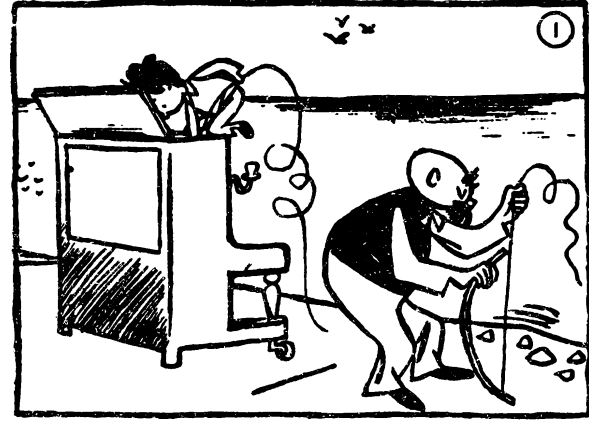
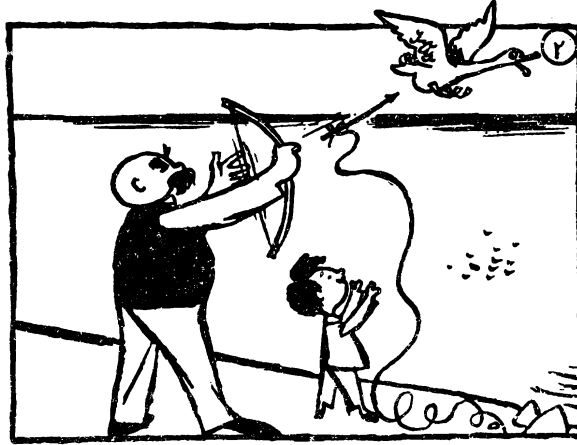
بابام، مثل انسانهای نخستین، چوبی را روی زمین گذاشت و وسط آن را کمی گود کرد. توی آن گودی پر اردک گذاشت. بعد هم، تند تند، مشغول گرداندن سر یک چوب گرد توی آن گودی شد. با این کار می‌خواست چوب آن قدر گرم بشود تا پر اردک آتش بگیرد. در کتابها خوانده بودیم که انسانهای نخستین همین جورها آتش درست

می‌کردند.

بابام مدتی مشغول گرداندن چوب بود. خسته شده بود و عرق از سر و رویش می‌ریخت. هر چه می‌کرد پر اردک آتش نمی‌گرفت. من هم ایستاده بودم و همه‌اش در این فکر بودم که از چه راههای دیگری می‌توانیم آتش درست کنیم.

بابام چوبها را گذاشت کنار. یک برگ خشک پیدا کرد و دو تگه سنگ. برگ را گذاشته بود روی زمین و دو تگه سنگ را، روی برگ، به هم می‌کوبید. با این کار می‌خواست از سنگها چرقه‌ای بجهد و برگ خشک آتش بگیرد. در کتابها خوانده بودیم که انسانهای نخستین از این راه هم آتش درست می‌کردند.

بابام هر چه می‌کرد برگ خشک هم آتش نمی‌گرفت، چون سنگهایی که بابام پیدا کرده بود سنگ چخماق نبود. من تازه یادم افتاد که توی جیب یک کبریت دارم. کبریت را بیرون آوردم. یکی از چوب‌کبریتها را آتش زدم و گفتم: آتش! آتش! بابام، که داشت عرق از سر و رویش می‌ریخت، خیلی تعجب کرد و خوشحال شد. حالا دیگر می‌توانستیم یک کباب اردک خوشمزه بخوریم.

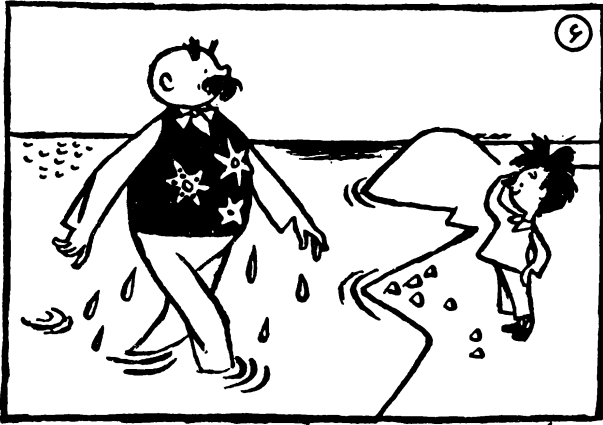
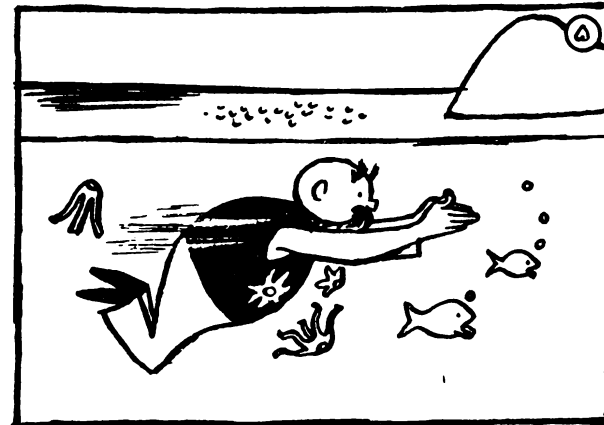
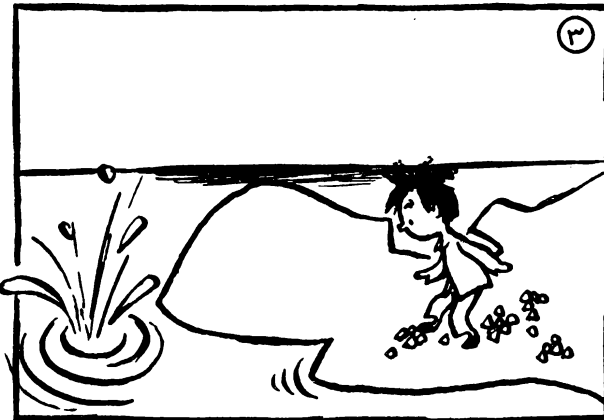
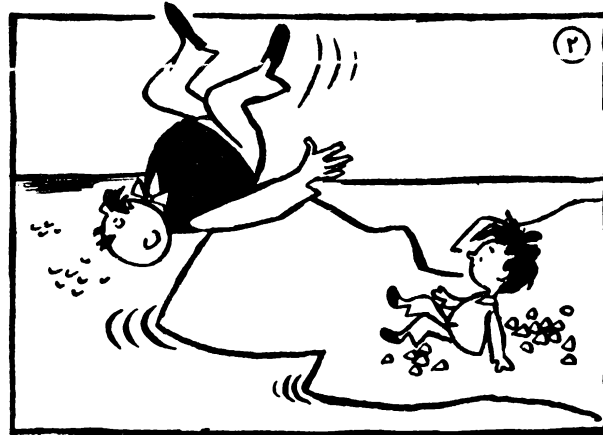


کَلانْتَرِ جَزیره!

من و بابام ناهارمان را خوردیم و رفتیم کنار
ساحل کمی استراحت کنیم. بالمش من چند تا
قلوه سنگ بود و صندلی بابام یک پشته خاک.
بابام روی پشته خاک نشسته بود و داشت با
من حرف می زد. ناگهان زنبوری پیدایش شد و
خواست بابام را نیش بزند. بابام از ترس افتاد توی
دریا.

کمی منتظر ماندم، ولی بابام از آب بیرون
نیامد. خیلی دلم برایش سوخت. نمی دانستم که دارد
زیر آبی شنا می کند و با ماهیها و ستاره های دریایی
زیر آب مسابقه می دهد.

ناگهان دیدم که بابام، کمی دورتر از جایی که
مشغول استراحت بودیم، از آب آمد بیرون. سه تا
ستاره دریایی هم به پیراهنش چسبیده بود. بابام مثل
کَلانترهایی شده بود که توی فیلمها دیده بودیم.
از دیدن بابام و ستاره هایی که به پیراهنش
چسبیده بود خنده ام گرفت. به او سلام نظامی دادم و
گفتم: کَلانتر، به این جزیره خوش آمدید!

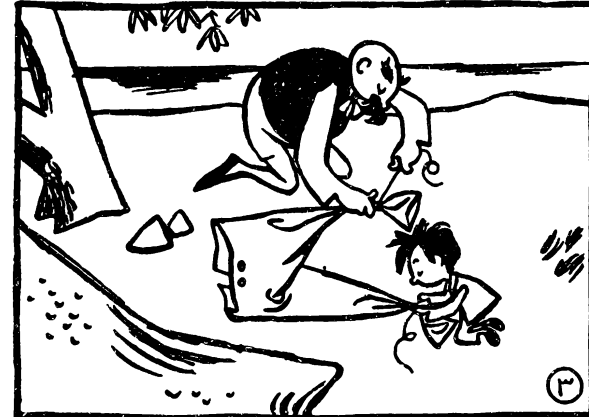
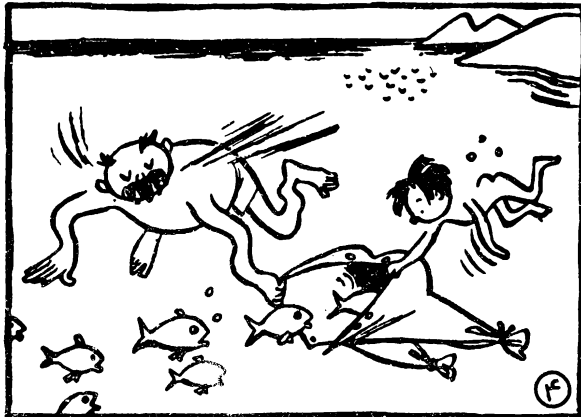


ماهگیری در جزیره

من و بابام راه افتادیم و رفتیم تا عاقبت جای آبادی توی جزیره پیدا کنیم. خسته و گرسنه شده بودیم. کنار ساحل به یک درخت بزرگ رسیدیم. رفتیم روی درخت تا کمی در سایه استراحت کنیم. از روی درخت، توی آب، چند تا ماهی دیدیم. نه قلاب ماهگیری داشتیم، نه تور ماهگیری.

بابام فکری کرد و شلوارش را کند. پاچه‌های شلوار را با سیمهایی که از پیانو کنده بودیم بستیم. شلوار را بر داشتیم و پریدیم توی آب. ماهیها، شیناگان، توی شلوار می‌رفتند و دیگر نمی‌توانستند بیرون بیایند.

شلوار بابام پُر از ماهی شده بود. آن را آوردیم کنار ساحل. از درخت دو تا دو شاخه گندیم. چهار تا از ماهیها را با سیم پیانو به‌چوب درازی آویزان کردیم. چوب را روی دو شاخه‌ها گذاشتیم. با سرشاخه‌ها آتش درست کردیم. ماهیها را کباب کردیم و ناهار خوشمزه‌ای خوردیم.



پایان یک رؤیا

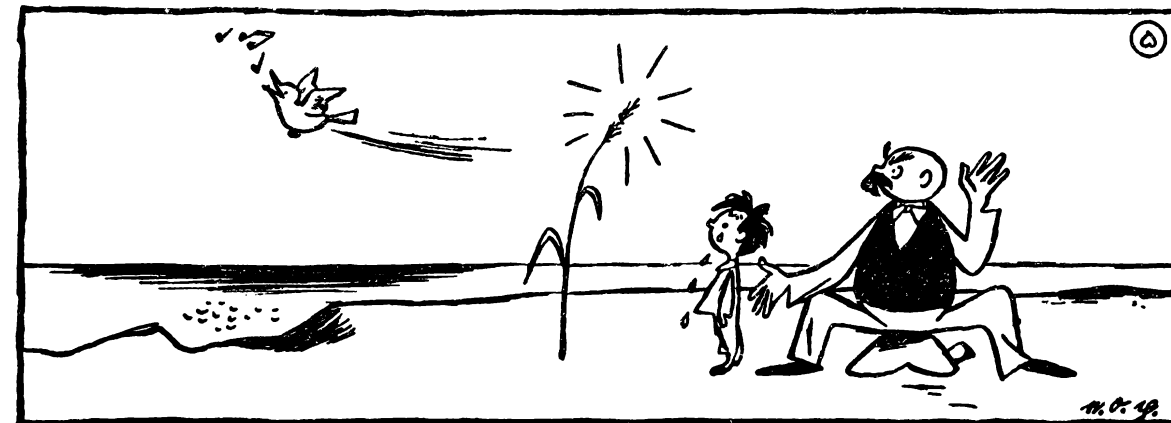
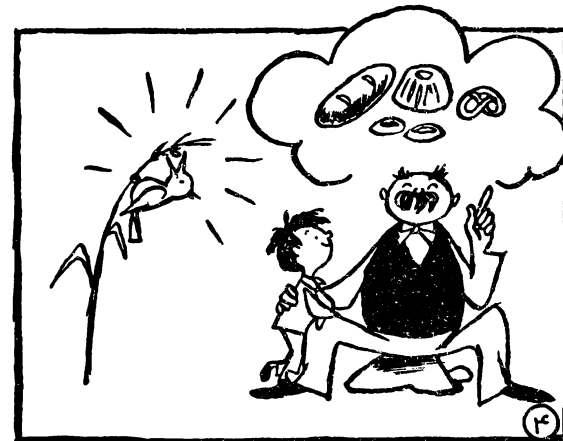
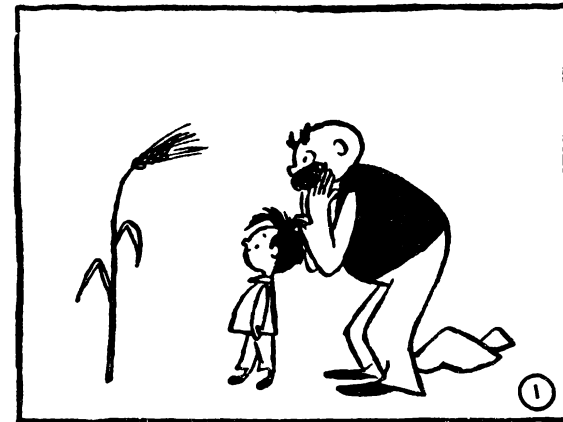
من و بابام داشتیم توی جزیره گردش می‌کردیم. چشممان به یک بوته گندم افتاد. از دیدن بوته گندم که توی آن جزیره رویده بود خیلی تعجب کردیم.

خوشه گندم پُر از دانه بود. بابام کنار بوته گندم نشست و به من گفت: وقتی که دانه‌های این خوشه گندم رسید، آنها را می‌کاریم. دانه‌ها می‌رویند و صاحب یک مزرعه گندم می‌شویم. گندمها که خوشه کردند و دانه‌های آنها رسید، مزرعه را درو می‌کنیم. دانه‌های گندم را می‌کوبیم و آرد می‌کنیم. از آن آرد خمیر درست می‌کنیم. با آن خمیر نانهای جوراجور می‌پزیم، و....

بابام رؤیای زیبایی برای آینده آن خوشه گندم داشت. همان‌طور روی سنگی کنار بوته گندم نشسته بود و داشت از رؤیایش برایم حرف می‌زد و نانهای جوراجور و خوشمزه.

هنوز حرف بابام تمام نشده بود که آواز پرنده‌ای شنیدیم. نگاه کردیم و دیدیم که پرنده همه دانه‌های گندم را خورده است و دارد از خوشحالی

پرواز می‌کند و آواز می‌خواند.
بابام غصه‌دار شد و من هم گریه‌ام گرفت که
رؤیای بابام به‌پایان رسیده بود.



اِنْتِقَامِ بِيَدَسْتَرِ

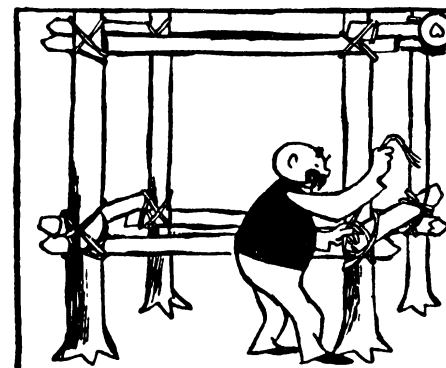
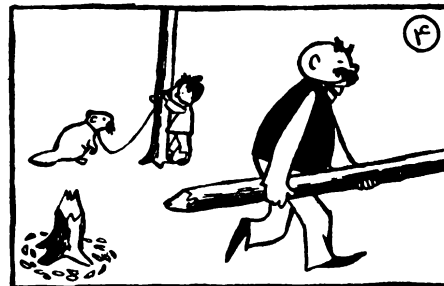
در آن جزیره خانه‌ای نداشتیم تا در آن زندگی کنیم. یک جنگل کوچک پیدا کرده بودیم که پُر از درخت بود. من و بابام به این فکر افتادیم که از آن درختها، در کنار ساحل، برای خودمان کُلبه‌ای درست کنیم. ولی نه آره داشتیم، نه تَبَر تا درختها را بِنِندازیم.

همان‌طور که در جزیره گردش می‌کردیم، چشممان به یک بیدستر افتاد. بیدستر، با دندانهای تیزش، داشت تَنه درختی را می‌جوید. می‌دانستیم که این حیوان می‌تواند با دندانهایش تَنه هر درختی را بِجَوَد و درخت را بِنِندازد.

من و بابام، با سیمی که از پیانو بیرون آورده بودیم، یک کَمند درست کردیم. رفتیم و بیدستر را با آن کمند گرفتیم. بیدستر را با سیم کمند به درخت می‌بستیم. بیدستر تَنه درخت را می‌جوید. آن وقت درخت می‌افتاد.

بیدستر از اینکه اَسیر ما شده بود خوشش نیامد. ولی ما خوشحال بودیم که به کَمک او توانستیم چند تا درخت را بِنِندازیم.

با تَنه درختها و شاخه‌های آنها برای خودمان کُلبه فشنگی درست کردیم. ولی یک شب هم در آن کُلبه نخواستیم. بیدستر از ما اِنْتِقَام گرفت. همان شب پایه کُلبه‌مان را جوید و کُلبه را روی سرمان خراب کرد.

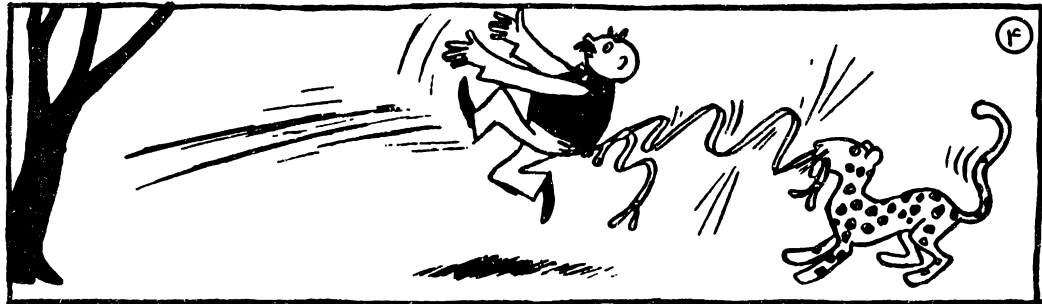
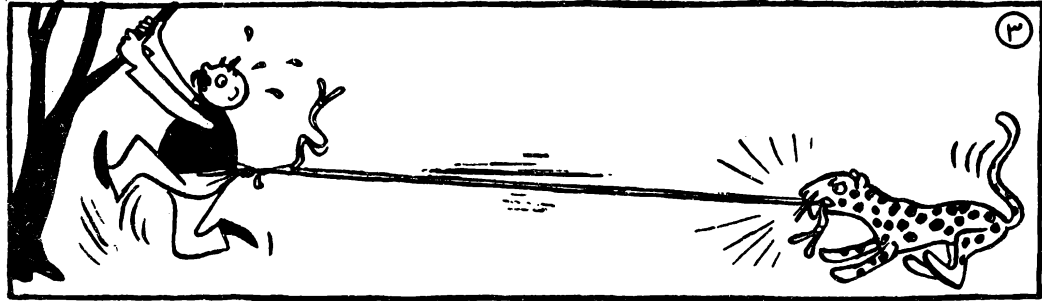


شکار پلنگ

من و بابام داشتیم کنار جنگل جزیره گردش می‌کردیم. ناگهان پلنگی از توی جنگل پرید بیرون و بهما حمله کرد. پا گذاشتیم به فرار. ما می‌دویدیم و پلنگ می‌دوید.

پلنگ به بابام رسید. خواست بابام را گاز بگیرد، ولی فقط توانست بند شلوار بابام را گاز بگیرد. بابام دوید و دستش را به شاخه درختی گرفت. پلنگ هم بند شلوار بابام را می‌کشید و می‌کشید. بند شلوار بابام کِشی بود. هر چه پلنگ بیشتر آن را می‌کشید، بیشتر کِش می‌آمد. پلنگ آن قدر بند شلوار بابام را کشید و کشید که بابام دستش از شاخه درخت جدا شد. بابام افتاد، ولی درست روی سر پلنگ افتاد.

بابام آن قدر محکم روی سر پلنگ افتاد که پلنگ مُرد. بابام از روی سر پلنگ بلند شد. وقتی که دید پلنگ مُرده است، دُم پلنگ را به دست گرفت و از زمین بلند کرد. خوشحال بود که بدون تفنگ توانسته بود یک پلنگ شکار کند! به راستی که شکار پلنگ با بندشلوار خیلی خنده‌دار بود!



دوستی با کانگورو

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. خانه یا کلبه‌ای نداشتیم. توی سوراخ تنه یک درخت خیلی بزرگ زندگی می‌کردیم. با تیر و کمانی که درست کرده بودیم پرنده‌ها را شکار می‌کردیم و می‌خوردیم. گاهی هم از دریا ماهی می‌گرفتیم. از درختهای جنگلی هم میوه می‌چیدیم و می‌خوردیم.

یک روز بابام رفت توی جنگل تا میوه بچیند. من هم تیر و کمان را برداشتم و رفتم تا پرنده‌ای شکار کنم. در آسمان چشمم به عقابی افتاد. یک بچه کانگورو داشت، به کُمک دُم و پاهایش، جَست جَست می‌زد و در همان نزدیکیهای من بازی می‌کرد. ناگهان دیدم که عقاب دارد به سُرعت به طرف بچه کانگورو می‌آید.

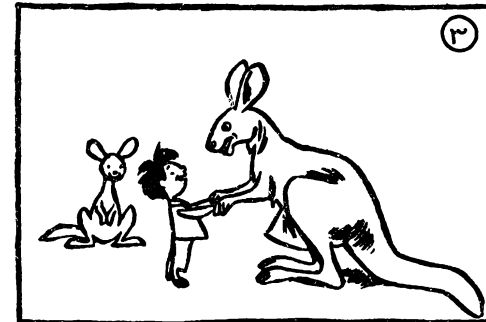
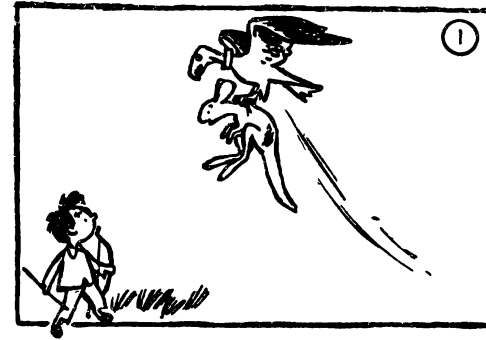
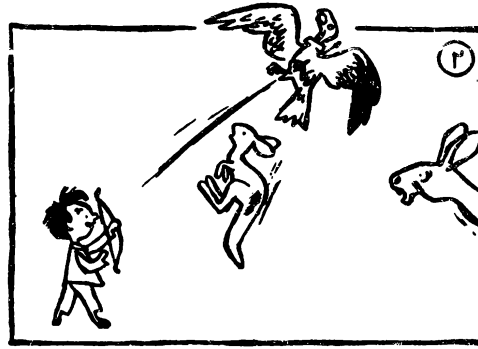
عقاب آمد و آمد. بچه کانگورو را از روی زمین برداشت و پرید تا آن را به آسمان ببرد. دلم برای بچه کانگورو خیلی سوخت. تیر را در کمان گذاشتم و عقاب را با تیر زدم و بچه کانگورو را نجات دادم.

مادر آن بچه کانگورو جَست جَست زَنان آمد.

خیلی خوشحال شد که بچه‌اش را نجات داده بودم. با من دوست شد. خواستم او را پیش بابام ببرم و به او نشان بدهم که توی جزیره چه دوستهای خوبی پیدا کرده‌ام!

کانگوروی مهربان مرا توی کیسه‌اش گذاشت. جَست جَست زد و با او و بچه‌اش پیش بابام رفتیم. بابام کنار کلبه درختیمان نشست. مرا، که توی کیسه کانگورو بودم، نمی‌دید. تا چشمش به کانگوروها افتاد، ترسید و پا گذاشت به فرار. خیال می‌کرد که کانگوروها دارند به او حمله می‌کنند.

دلم برای بابام سوخت. سرم را از توی کیسه کانگورو بیرون آوردم و فریاد زدم: بابا! بابا! بابام ایستاد. آن وقت، همه چیز را برایش تعریف کردم. کانگورو و بچه‌اش با بابام هم دوست شدند. نشستیم و میوه‌های خوشمزه‌ای را که بابام از درختهای جنگلی چیده بود خوردیم.



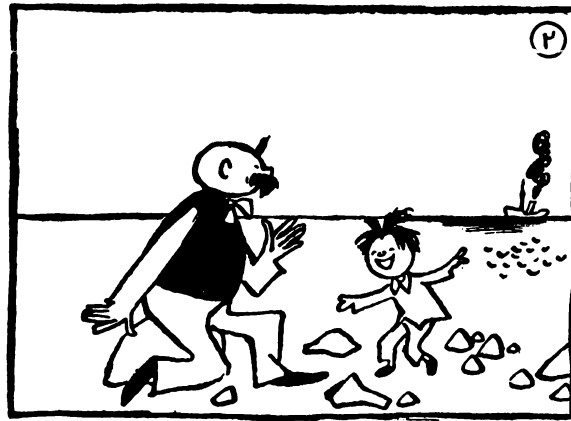
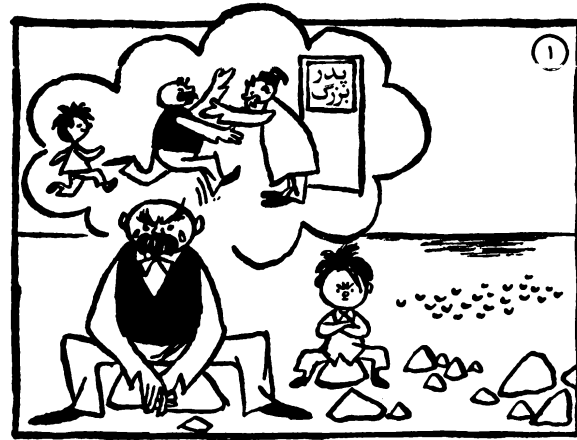
و رفت. من و بابام کنار ساحل نشسته بودیم.
غُصَّه‌دار بودیم و گریه‌مان گرفته بود که حَتّی دزدان
دریایی هم ما را نجات ندادند.

دُزدانِ دریایی

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. یک
روز کنار ساحل نشسته بودیم. داشتیم فکر می‌کردیم
که چطور می‌توانیم از آن جزیره نجات پیدا کنیم.
بابام در این فکر بود که اگر به‌شهر خودمان
برگردیم، پدر بزرگ چقدر از دیدن ما خوشحال
خواهد شد!

ناگهان، توی دریا، چشممان به یک کشتی
افتاد. کشتی داشت به‌طرف جزیره ما می‌آمد. هر چه
کشتی به‌ما نزدیکتر می‌شد، ما خوشحالتر می‌شدیم.
کشتی آمد و آمد. دورتر از ساحل ایستاد.
یک قایق از کشتی جدا شد و به‌طرف ما آمد. از
خوشحالی بابام می‌رقصید و من مُعَلَّق می‌زدم.
قایق آمد و آمد. نزدیک ما، کنار ساحل،
ایستاد. از آن دو مرد تفنگ به‌دست پیاده شدند.
آمدند و جیبهای بابام را گشتند. چند تا سِگه‌ای را
هم که بابام داشت برداشتند و رفتند. آن وقت بود که
فهمیدیم آنها برای نجات دادن ما نیامده بودند. دُزد
دریایی بودند.

دزدان دریایی رفتند و کشتی آنها هم راه افتاد



۱۳۰۶

کَبوتَرِ نَامِهَ بَر

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. صبح تا شب فکر می‌کردیم که چطور خودمان را از آن جزیره نجات بدهیم.

یک روز صبح یک کَبوتَر گرفتیم. شنیده بودیم که بعضی از کبوترها نامه می‌برند. ما هم خیال می‌کردیم که یک کَبوتَرِ نَامِهَ بَر گرفته‌ایم.

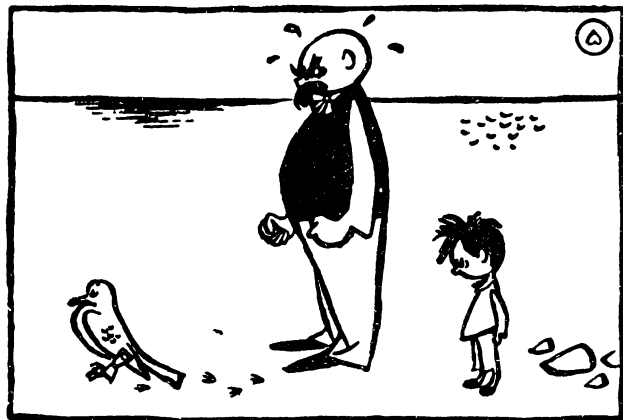
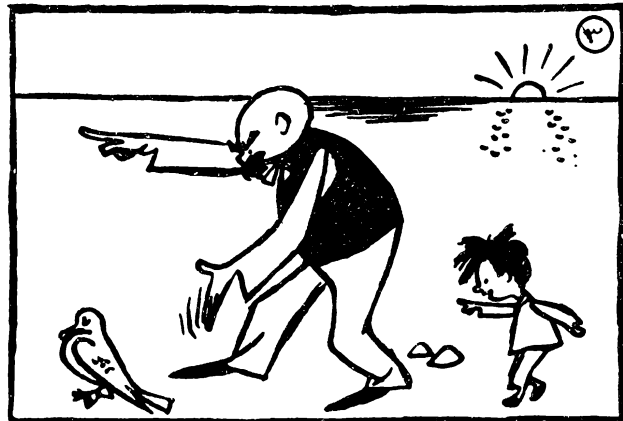
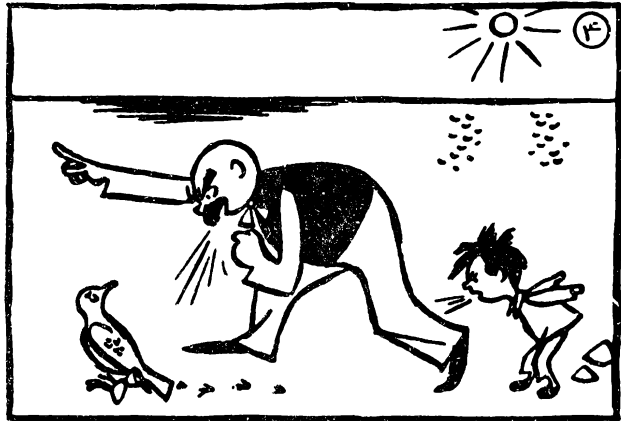
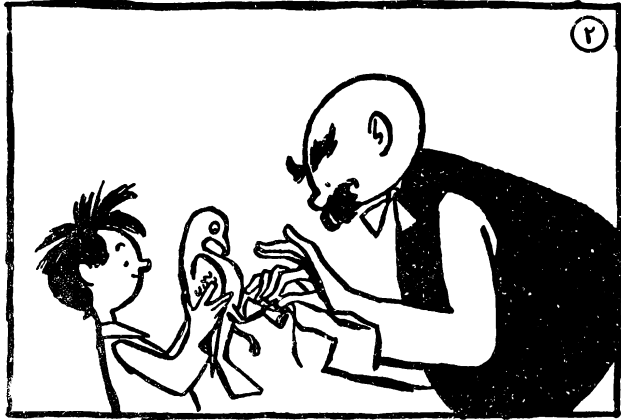
من کبوتر را نگه داشتم. بابام روی کاغذی چیزی نوشت تا شاید کسی آن را بخواند و بیاید و ما را نجات بدهد.

بابام کاغذ را لوله کرد و به یکی از پاهای کبوتر بست. کبوتر را روی زمین گذاشتیم، ولی هر چه کردیم پرواز نکرد.

تا ظهر کار ما این بود که کبوتر را کیش‌کیش کنیم تا پرواز کند. کبوتر همان‌طور ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. عاقبت، من و بابام عَصَبَانِی شدیم. دَعَوَائِش کردیم، ولی باز هم از جایش تکان نخورد.

خسته شده بودیم و عصبانی و گرسنه. چیزی هم نداشتیم که بخوریم. فکر کردیم کبوتری که نامه

تَبَرَد حَتَمًا به دَرِدِ کَبَاب شدن می‌خورد. کبوتر را کباب کردیم و ناهار خوشمزه‌ای خوردیم.



گنجی در غار

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. یک روز صبح، بابام به این فکر افتاد که از تنه درختها یک کلک درست کند. اگر کلک داشتیم، می‌توانستیم سوار آن بشویم و خودمان را از آن جزیره نجات بدهیم.

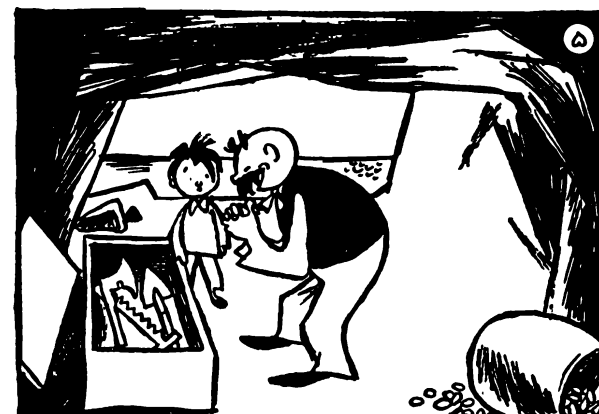
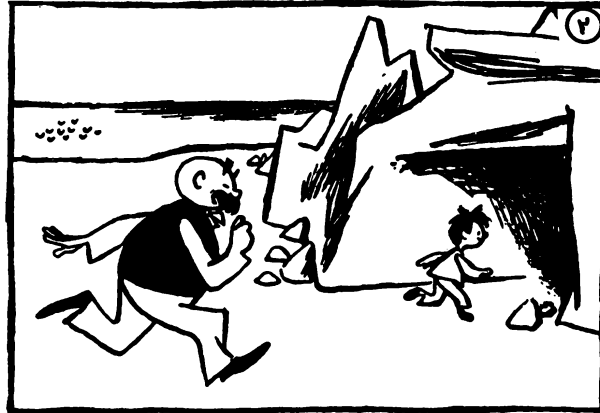
تبر و آره نداشتیم. بابام یک تکه سنگ تیز پیدا کرد. با آن سنگ، مثلی انسانهای نخستین، مشغول بریدن تنه درخت شد. ساعتها زحمت کشید تا توانست فقط کمی از تنه درخت را بکند.

بابام مشغول بریدن درخت بود. من هم رفته بودم در جزیره گردش کنم. ناگهان دویدم و آمدم پیش بابام و فریاد زدم: بابا، باباجان، مُرده! یک گنج پیدا کرده‌ام!

من و بابام دویدیم و رفتیم توی غاری که من پیدا کرده بودم. توی غار یک بشکه بود پُر از سکه طلا. آن سکه‌های طلا را به بابام نشان دادم. بابام لگدی به بشکه زد و گفت: پسر جان، سکه طلا به چه درد ما می‌خورد! اینجا که چیزی نیست تا با پول بخریم!

ناگهان بابام، در طرف دیگر غار، چشمش به یک صندوق بزرگ افتاد. در صندوق را باز کردیم. توی آن یک تبر، یک آره، و یک بیل بود. بابام خیلی خوشحال شد و فریاد زد: گنج! گنج!

بابام راست می‌گفت. اینها از گنجی که من پیدا کرده بودم بیشتر به دردمان می‌خورد.



۱۳۰۵/۴۴

دامی برای بزها

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. از وقتی که یک تَبَر و یک آره و یک بیل پیدا کرده بودیم، کارها برایمان آسانتر شده بود.

آن روز، نزدیک کلبه درختیمان، چشمان به دو تا بز افتاد. خوشحال شدیم. پستان بزها پُر از شیر بود. دیگر می‌توانستیم شیر بز بخوریم.

تا آمدیم بزها را بگیریم، فرار کردند. برگشتیم به کلبه. بابام بیل را برداشت. روی سنگی، نزدیک کلبه، نشست. داشت فکر می‌کرد که چطور می‌توانیم بزها را بگیریم. من هم مشغول فکر کردن بودم. عاقبت تصمیم گرفتیم که دامی برای بزها درست کنیم و آنها را بگیریم.

بابام با بیل مشغول کندن یک گودال بزرگ شد. من هم رفتم و چند دسته علف و نی بلند چیدم و آوردم.

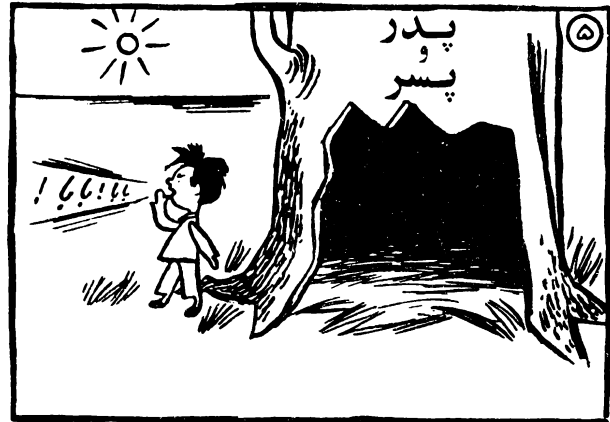
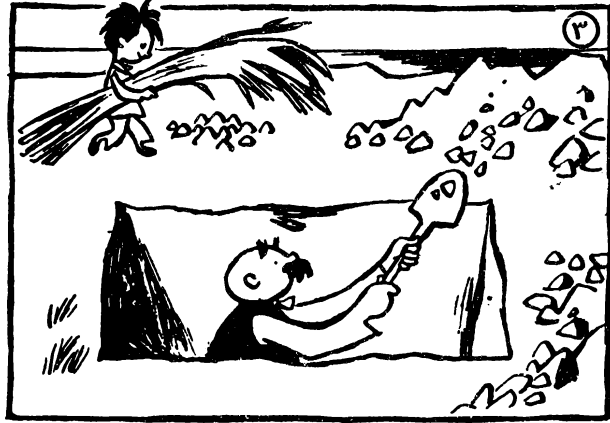
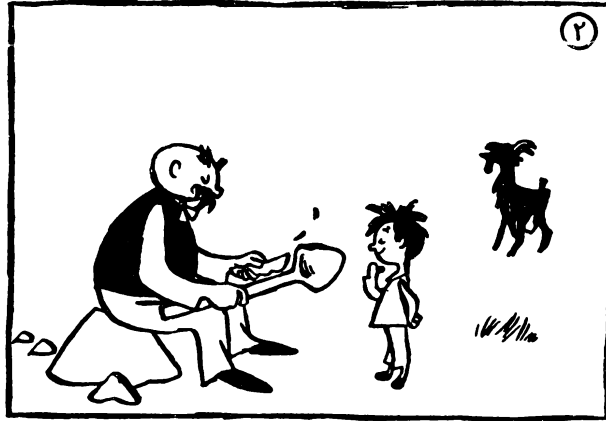
تا شب زحمت کشیدیم. گودال کنده شد. روی آن را با علفها و نیها پوشاندیم. دام بزها آماده شده بود.

خسته شده بودیم. رفتیم و توی کلبه

خوابیدیم.

صبح شد. من صدایی شنیدم و از خواب پریدم. صدای افتادن بزها در دام بود. خوشحال شدم. بابام توی کلبه نبود. فکر کردم که بابام رفته است تا شیر بزها را بدوشند.

از کلبه آمدم بیرون و با صدای بلند بابام را صدا زدم. بابام جواب نداد، ولی صدای ناله‌اش را شنیدم. صدا از همان طرفی می‌آمد که دام بزها را درست کرده بودیم. وقتی که به سراغ بابام رفتم، دیدم بابام توی دام افتاده است و بزها بیرون دام ایستاده‌اند و دارند به بابام می‌خندند!



دامی برای بزها

۱۳۵۰۴۸

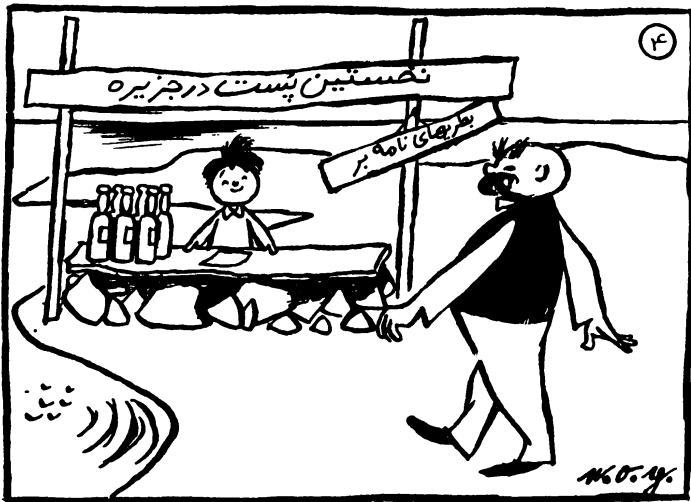
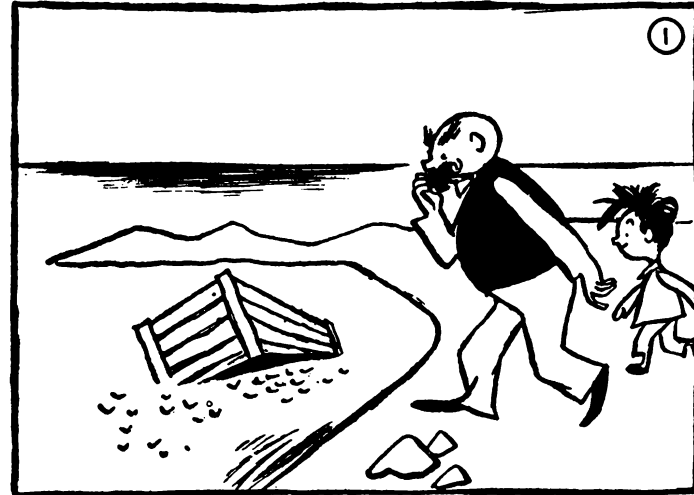
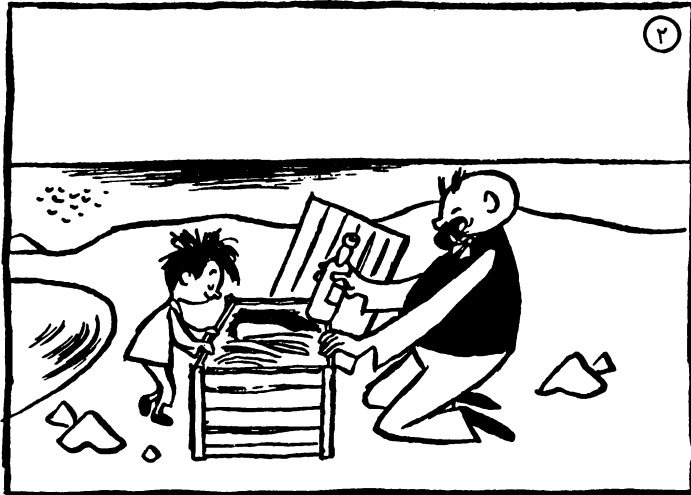
بُطریه‌های نامه‌بر

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. هر چه فکر می‌کردیم نمی‌دانستیم چطور می‌توانیم خودمان را از آن جزیره نجات بدهیم.

آن روز داشتیم در جزیره گردش می‌کردیم. کنار ساحل چشمان به یک صندوق بزرگ چوبی افتاد که به گل نشسته بود. خیلی زحمت کشیدیم تا توانستیم آن صندوق را از آب بیرون بیاوریم. در صندوق را باز کردیم. صندوق پر از بُطریه‌های نوشابه بود. از آن نوشابه‌هایی بود که نه من می‌خوردم و نه بابام می‌خورد.

فکری کردیم و خیلی خوشحال شدیم. به کمک آن بطریها می‌توانستیم راهی برای نجات دادن خودمان از آن جزیره پیدا کنیم.

بابام نشست و بطریها را، دانه‌دانه، خالی کرد. من هم از تخته‌های صندوق و چند تا سنگ یک میز بزرگ درست کردم. بطریها را بردم و روی میز چیدم. ما نخستین پُست را در آن جزیره تأسیس کردیم. اسم آن را هم گذاشتیم: بطریه‌های نامه‌بر!



مدیر سختگیر

من و بابام از پیدا کردن آن همه بَطری خوشحال بودیم. دیگر می‌توانستیم برای آنها که می‌پناختیم نامه بنویسیم و با بطری برایشان بفرستیم.

اولین نامه‌ای که بابام نوشت برای مدیر مدرسه‌ام بود. به او خَبَر داد که من دیگر نمی‌توانم به مدرسه بروم. برایش نوشت که ما در جایی زندگی می‌کنیم که کسی نمی‌تواند ما را پیدا کند.

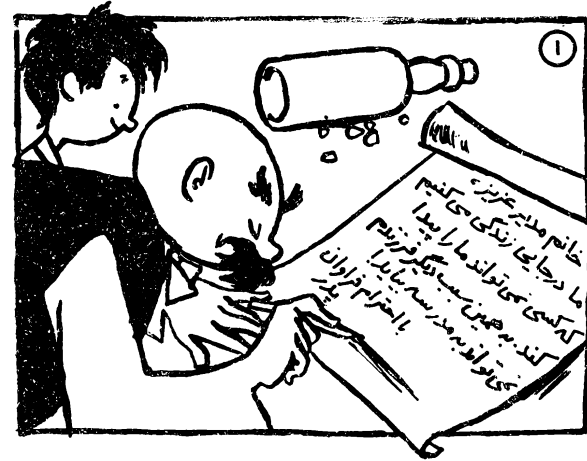
بابام کاغذ را لوله کرد و توی بطری گذاشت. دَرِ بطری را با چوب پنبه محکم بست. بعد هم بطری را در دریا انداخت.

تا غروب در ساحل ایستادیم و بطری را تماشا کردیم. بطری در دریا پیش می‌رفت و عاقبت ناپدید شد. امیدوار بودیم که روزی، روزگاری، کسی آن بطری را از آب می‌گیرد و نامه را به مدیر مدرسه می‌رساند.

روز بعد هم، به شمارهٔ بطریهایی که داشتیم، برای خویشاوندان و دوستانمان نامه نوشتیم. نامه‌ها را توی بطری گذاشتیم و بطریها را توی دریا

انداختیم. امیدوار بودیم که عاقبت کسی یکی از این نامه‌ها را می‌خواند و می‌آید و ما را نجات می‌دهد. شش هفته گذشت. کسی نیامد تا ما را نجات بدهد.

یک روز صبح، من و بابام داشتیم در ساحل دریا گردش می‌کردیم. ناگهان چشممان به یک بطری افتاد. آب داشت بطری را به طرف ساحل می‌آورد. رفتیم و بطری را از آب گرفتیم. آن را شِکستیم. نامه‌ای توی بطری بود. آن نامه را خانم مدیر مدرسه‌مان نوشته بود. خوشحال شدیم که نامهٔ ما به دستش رسیده بود. ولی از جوابی که خانم مدیر داده بود خوشحال نشدیم. به بابام نوشته بود که باید هر چه زودتر مرا به مدرسه بفرستد. می‌دانستم که مدیرمان خیلی سختگیر است.



اسب وحشی

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. کسی پیدا نشده بود که بیاید و ما را نجات بدهد. بیشتر روزها می‌رفتیم روی درخت بلندی که در ساحل بود. از آنجا به دریا خیره می‌شدیم تا شاید کسی از راه برسد و ما را نجات بدهد.

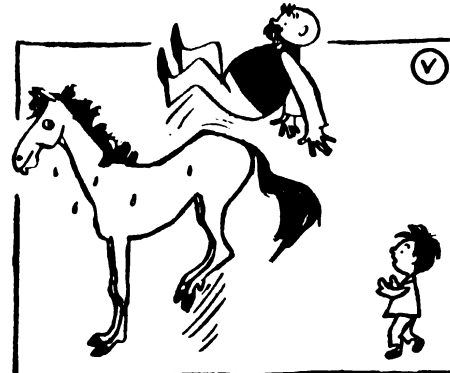
آن روز هم روی شاخه درخت نشسته بودیم. ناگهان دیدیم که اسبی آمد زیر پایمان و مشغول خوردن برگهای درخت شد. می‌دانستیم که آن اسب وحشی است.

بابام گفت: اگر بتوانیم اسب را رام کنیم، سوارش می‌شویم و همه جای جزیره را می‌گردیم. شاید در این جزیره مردم دیگری هم زندگی می‌کنند که ما به آنها دسترسی نداریم.

بابام از بالای درخت پرید روی اسب. اسب خواست بابام را گاز بگیرد. ولی بابام از اسب خواهش کرد که آرام باشد. بعد هم محکم یال اسب را چسبید و سوارش شد.

اسب خیلی بالا و پایین پرید تا بابام را بیندازد، ولی نتوانست. خسته شده بود و از سر و

تنش عرق می‌ریخت. عاقبت آرام ایستاد. بابام خوشحال شد. نگاهی به من انداخت و گفت: دیدی چه زود توانستم اسب وحشی را رام کنم! در همان وقت، اسب خودش را تکانی داد. بابام را انداخت زمین و پا گذاشت به فرار. بابام اوقاتش تلخ شده بود، ولی من و اسب خنده‌مان گرفته بود.



یادِ وَطَن

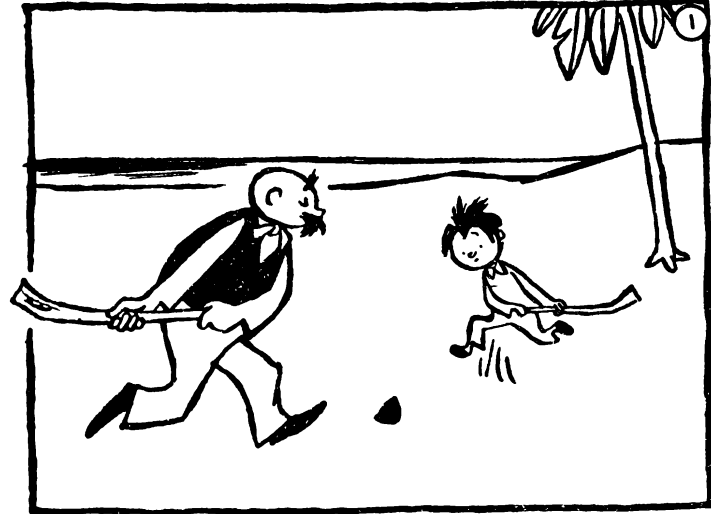
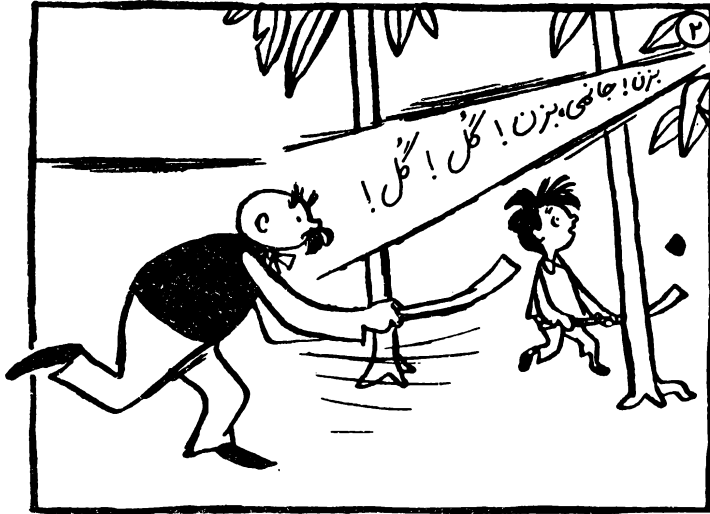
که نمی‌توانستیم خودمان را به آن برسانیم.

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. آن روز
دوتا چوب برداشتیم و با یک تکه سنگ، در ساحل
دریا، مشغول بازی شدیم. دروازه زمین بازیمان دو تا
درخت بود. یکی از ما دروازه بان می‌شد. بازیکن
دیگر سنگ را با چوب می‌زد تا گل کند.

گرم بازی بودیم که ناگهان صدایی شنیدیم.
کسی فریاد می‌زد: بزن! جائمی، بزن! گل! گل!
خیلی تعجب کردیم که در آن جزیره صدایی
آشنا می‌شنیدیم. به طرف صدا رفتیم. چشمان به
یک طوطی افتاد که روی شاخه درختی نشسته بود.
آن وقت بود که فهمیدیم صدای آشنا صدای آن
طوطی سُخنگو بوده است.

من و بابام به هر جا که می‌رفتیم طوطی هم
دنبالمان می‌آمد. رفتیم و روی سنگهای جلو کلبه‌مان
نشستیم. طوطی هم آمد و روی چوبی، روبه‌روی ما،
نشست. آن وقت، با آن صدای عجیب و غریبش، گفت:
من مدتها در برلین زندگی می‌کردم!

من و بابام، تا این حرف را شنیدیم، به یاد
وطن افتادیم و غصه‌دار شدیم. به یاد وطنی افتادیم

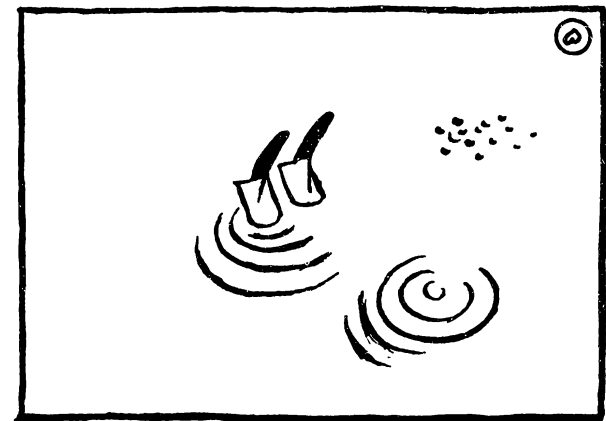
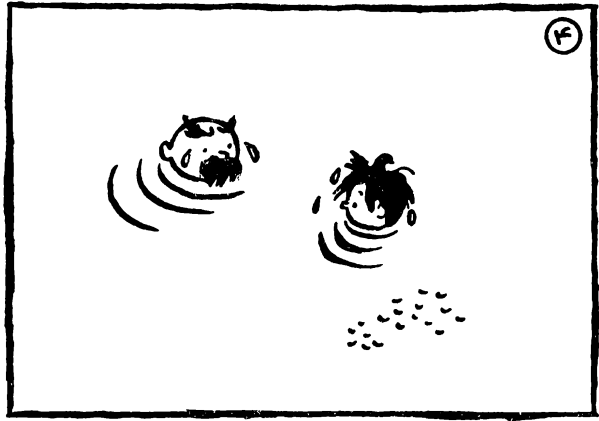
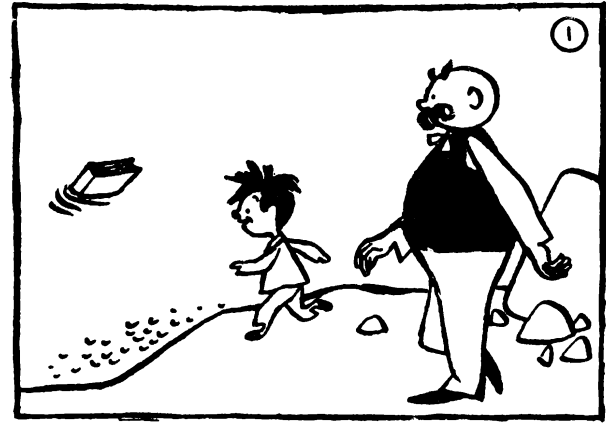
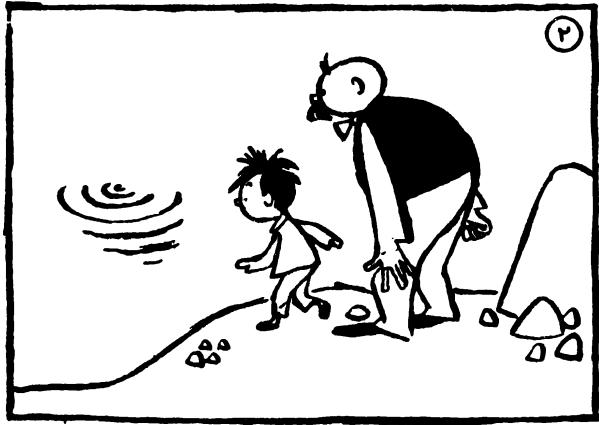


ن. س. ی.

کتابی برای خواندن

من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. حوصله‌مان از تنهایی و بیکاری سررفته بود. آن روز داشتیم در ساحل دریا گردش می‌کردیم. ناگهان، توی آب، چشمان به یک کتاب بزرگ افتاد. خوشحال شدیم. بابام گفت: باید آن کتاب را از آب بگیریم. آن وقت می‌توانیم از اول تا آخر کتاب را بخوانیم و خودمان را سرگرم و مشغول کنیم.

هر دو پریدیم توی آب. مدتی زیر آب رفتیم و روی آب آمدیم تا عاقبت توانستیم کتاب را بگیریم. آن را از آب آوردیم بیرون. ولی کتاب نبود، یک راهنمای تلفن بود. توی آن فقط اسم مردم و شماره تلفن آنها را چاپ کرده بودند. اوقاتمان تلخ شد. حیف که توی آن جزیره تلفن نبود تا بتوانیم به کسی تلفن کنیم تا بیاید و ما را نجات بدهد!



نجات مُعْجِزَه آمیز

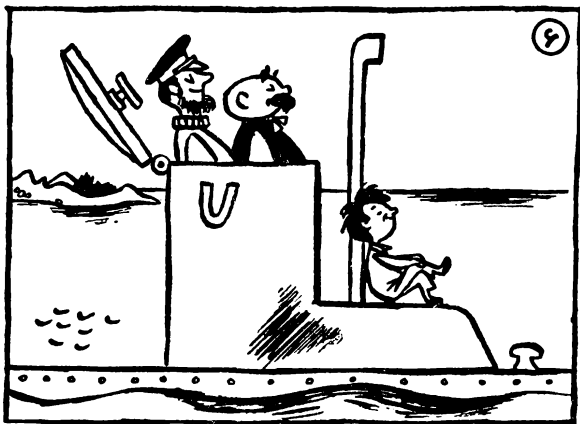
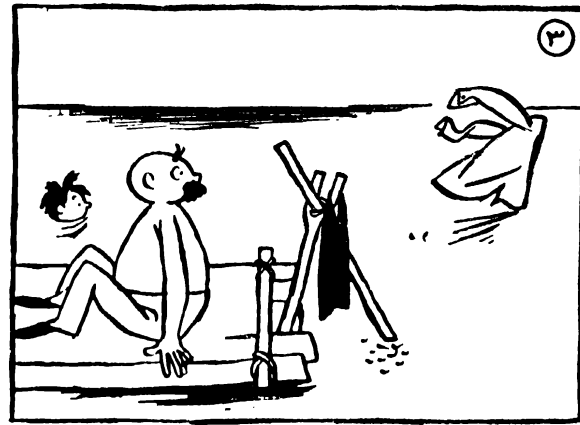
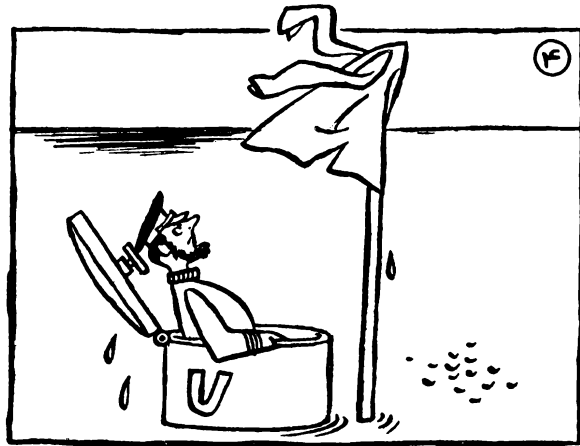
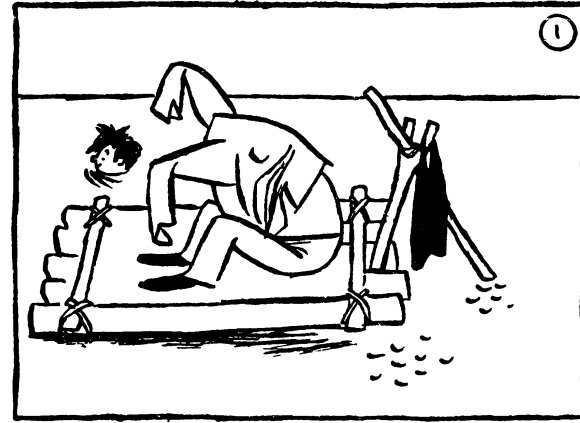
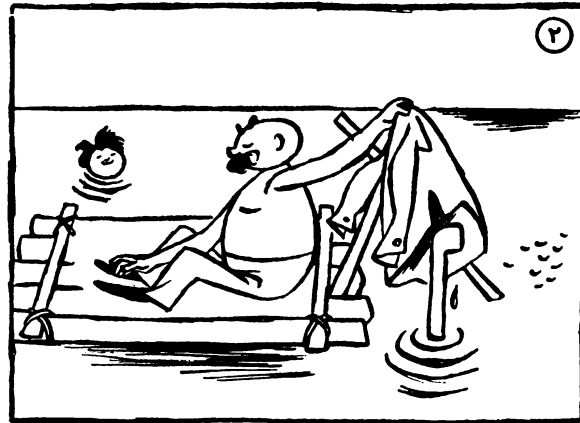
من و بابام هنوز در آن جزیره بودیم. کسی نمی‌آمد که ما را نجات بدهد. عاقبت بابام توانست از تنه درختها یک کَلک بسازد. وقتی که کار ساختن کلک تمام شد، سوار آن شدیم و خودمان را به آب دریا سپردیم.

هوا آفتابی و خیلی گرم بود. همان طور که در دریا پیش می‌رفتیم، من پیراهنم را گندم و پریدم توی آب تا کمی شنا کنم و خنک بشوم. بابام هم پیراهنش را کند تا پیرد توی آب و شنا کند. دستش را دراز کرد تا پیراهنش را به چوبی که پشت سرش بود آویزان کند. ناگهان دید که پیراهنش دارد فرار می‌کند. خیلی تعجب کرد.

دلم خیلی برای بابام سوخت. تنها پیراهنش هم پا گذاشته بود به فرار. ناگهان دیدیم که پیراهن دارد بالاتر و بالاتر می‌آید. بعد یک لوله و بعد هم چیزی مثل یک دیگ بزرگ از توی آب بیرون آمد. در آن دیگ بزرگ باز شد و چشم ما به یک مرد افتاد. خوب که نگاه کردیم، دیدیم که آن دیگ بزرگ چیزی جز یک زیردریایی نیست. آن مرد هم

فرمانده زیردریایی بود.

من و بابام فریاد زدیم و کمک خواستیم. فرمانده زیردریایی آمد و ما را نجات داد. خوشحال بودیم که بابام اشتباهی پیراهنش را به لوله دورین زیردریایی آویزان کرده بود. این کار بابام سبب شد که ما، به طور مُعْجِزَه آمیزی، از آن جزیره نجات پیدا کنیم.



بازگشت به خانه

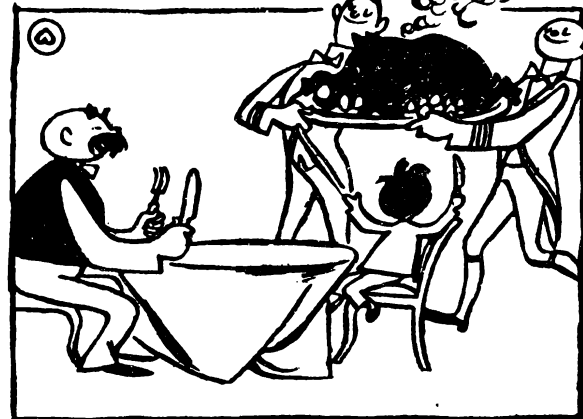
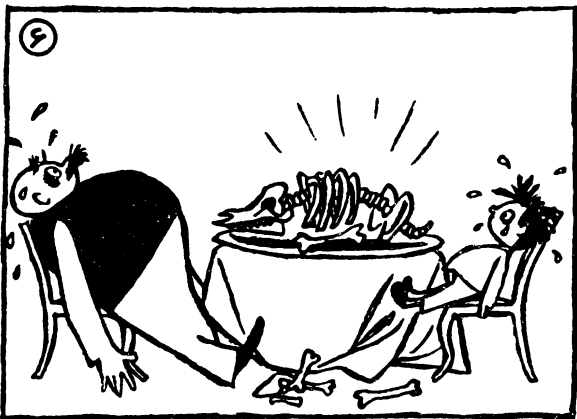
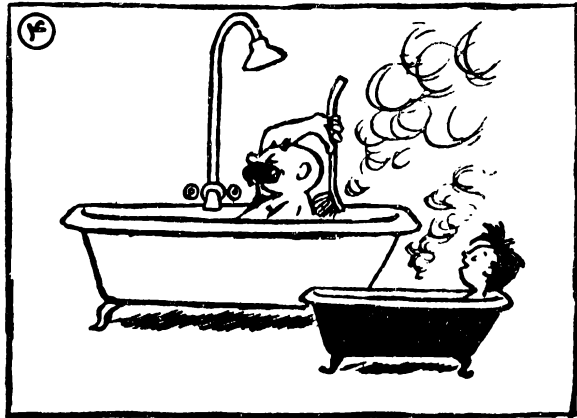
من و بابام، پس از ماهها دوری از شهرمان و زندگی در جزیره، عاقبت به درِ قصر رسیدیم. زنگ در را به صدا درآوردیم. دو تا از کارکنان عجیب و غریب قصر آمدند و در را باز کردند. به روزی افتاده بودیم که ما را نشناختند. بابام هم، تا چشمش به آنها افتاد، خواست سربه‌سرشان بگذارد. آدای گداها را درآورد. یکی از آنها فریاد زد: گورتان را گم کنید و زود از اینجا بروید! اینجا قصر پدر و پسر است!

من و بابام خنده‌مان گرفت. بابام کلاهش را محکم توی سر آن مرد فرو کرد. بعد هم، با شوخی و خنده، داستان سفر دریایی و زندگی ما در آن جزیره را برایشان تعریف کرد.

آنها، تا ما را شناختند، باز هم با همان اداهای عجیب و غریب، هر دو با هم، به ما تعظیم کردند. من و بابام، با احترام، وارد قصر شدیم. اول به حمام رفتیم و خوب خودمان را شستیم. بعد هم رفتیم تا ناهار بخوریم.

خدمتکاران عجیب و غریب قصر یک

گوسفند بزرگ کباب کرده برایمان آوردند. از بس گرسنه بودیم، همه آن را خوردیم. دیگر، هر دو، از خستگی و سنگینی نمی‌توانستیم از جایمان تکان بخوریم. همان جا، کنار میز، گرفتیم و خوابیدیم.



۸۰۰۸۶

بیماری ثروت و شهرت

دلماں برای شهرمان خیلی تنگ شده بود. ماهها بود که آن را ندیده بودیم. روز بعد از بازگشتمان، راه افتادیم و رفتیم تا کمی در شهر گردش کنیم. ای کاش نمی‌رفتیم! دیگر خودمان هم نمی‌توانستیم خودمان را بشناسیم. به هر جا نگاه می‌کردیم همه چیز و همه کس به شکل ما بود، ولی خود ما نبود.

ثروت‌مند شدن ما آنقدر شهرت پیدا کرده بود که بسیاری از مردم آرزو می‌کردند که مثل ما باشند. سوداگران هم، به بهانه ما، مشغول فریب دادن مردم بودند.

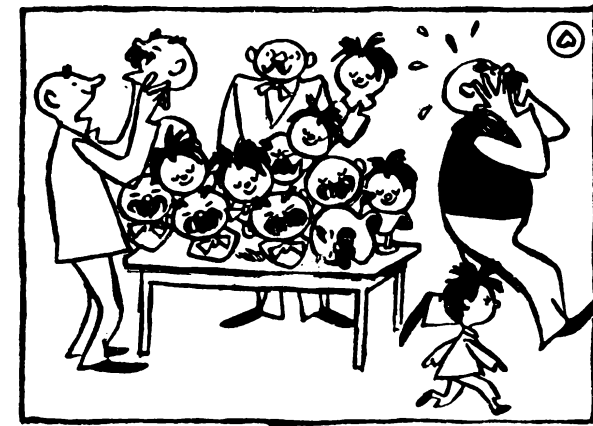
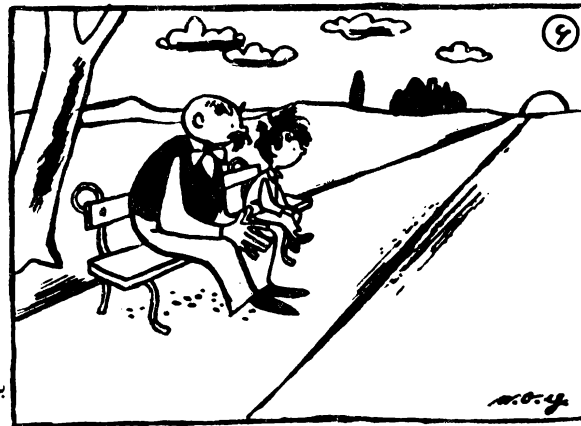
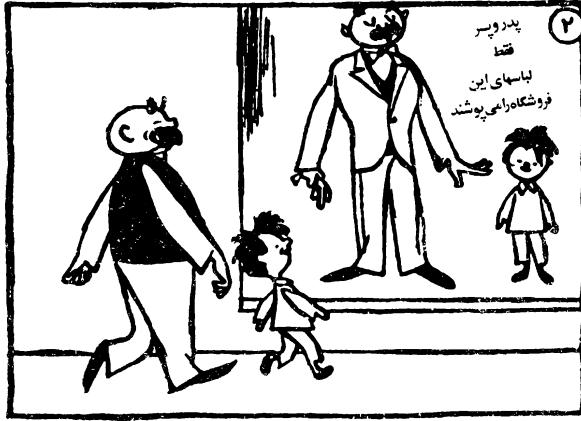
اسباب بازی فروشها عروسکهای به شکل من و بابام درست کرده بودند و می‌فروختند. لباس فروشها لباسهای، مثل لباسهای که دلشان می‌خواست من و بابام بپوشیم، دوخته بودند و می‌فروختند. تماشاخانه‌ها نمایشهایی به نام من و بابام نشان می‌دادند. همه چیز به شکل ما بود و ما در میان آنها گم شده بودیم.

دیدن اینها خیلی ناراحت‌مان نکرد. می‌دانستیم

که سوداگران، هر چند یک بار، چه کارهایی می‌کنند تا سر مردم آبله کلاه بگذارند و پولشان را به جیب بزنند. وقتی خیلی تعجب کردیم و ناراحت شدیم که دیدیم مردم هم خودشان را به شکل ما درآورده‌اند. مردها شبیه بابام بودند و بچه‌ها شبیه من! زنها هم بادکنک‌هایی، به شکل سر بابام، در دستشان بود. به جایی رسیدیم که فروشنده‌ها داشتند صورتهای شبیه سر و صورت من و بابام می‌فروختند. مردم با آنها خودشان را به شکل ما در می‌آوردند.

دیگر از خودمان هم بدمان آمده بود. از ثروت و آن قصر عجیب و غریب و کارکنان و خدمتکارانش بیزار شده بودیم. از اینکه بازیچه مردم ابله و سوداگر شده بودیم رنج می‌بردیم. ثروت و شهرت ما، مثل یک بیماری، به همه کس و همه چیز راه پیدا کرده بود. همه می‌خواستند مثل ما باشند، ولی ما فقط می‌خواستیم خودمان باشیم.

غصه‌دار از خیابانهای شهر گذشتیم و خودمان را به بیرون شهر رساندیم. ساعتها روی نیمکتی نشستیم و فکر کردیم. نمی‌دانستیم باز هم در این دنیای پر از فریبکاری جایی برای ما هست یا نه.



لَبَّخَنْدِ ماه

من و بابام دیگر دلمان نمی‌خواست به آن قصر و آن زندگی پر از فریب و نیرنگ برگردیم. بیرون شهر، روی آن نیمکت، ساعتها نشستیم و فکر کردیم. دلمان می‌خواست در میان مردمی زندگی کنیم که، مثلاً خودمان، ساده‌دل و مهربان باشند. دلمان می‌خواست در جایی زندگی کنیم که فقر و ثروت مردم را از یکدیگر جدا و با هم دشمن نکند. دلمان می‌خواست در جایی زندگی کنیم که فریب و نیرنگ نباشد. ما عاشق دوستی و شادی و مهر و صفا و پاکی بودیم.

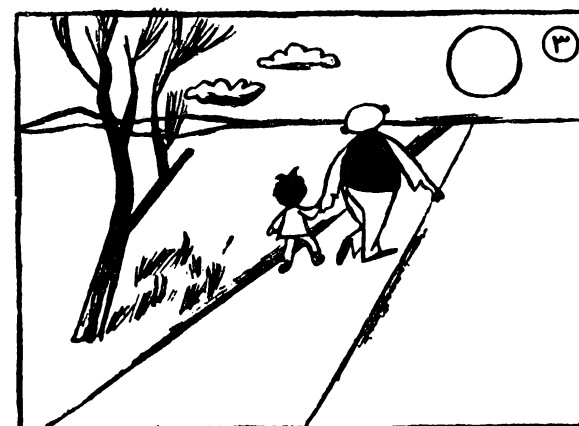
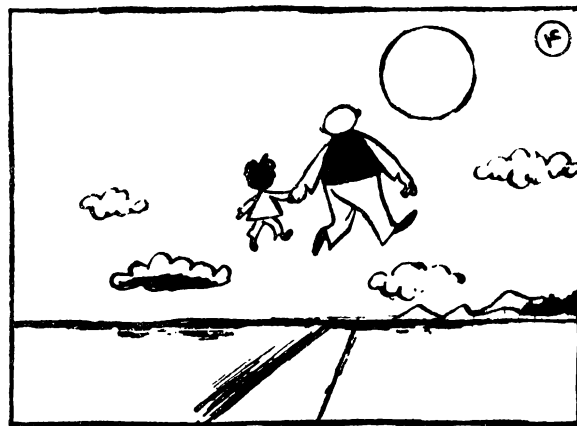
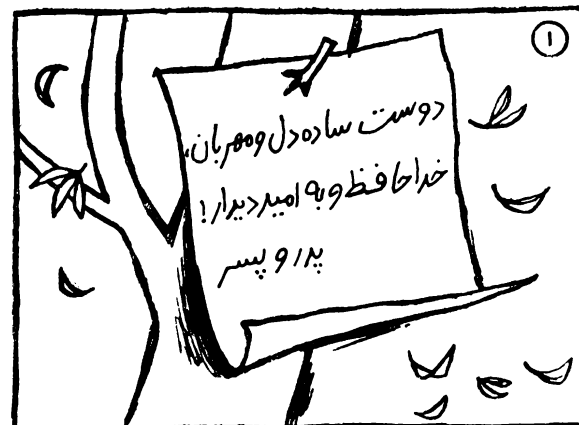
پاییز بود و برگریزان. درختها هم بر فرو افتاد. آرزوهای ما آشک می‌ریختند. اشکشان برگهایشان بود که بر زمین می‌ریخت.

من و بابام برای آنها که هنوز چون ما ساده دل و مهربان بودند، نامه‌ای نوشتیم. آن نامه را به یکی از درختهای کهنسال پاییزی به یادگار گذاشتیم. در آن نامه آرزو کردیم که باز هم به میان مردمی که دوستشان می‌داریم باز گردیم. بعد، دست در دست هم، راه دراز زندگی را پشت سر گذاشتیم. به سوی

پاکی و صفا رفتیم. به آسمان رفتیم که صفا و پاکی‌اش بی‌پایان است. از آنجا در میان همه مردمان ساده‌دل و مهربان جهان زندگی می‌کنیم.

تو هم، ای دوست ساده‌دل و مهربان، اگر دلت برایمان تنگ می‌شود، شبها به قرص ماه نگاه کن. در چهره ماه بابام را می‌بینی که به تو لبخند می‌زند. ستاره‌ای هم نزدیک این ماه خندان می‌درخشد. آن ستاره درخشان من هستم. در آسمان هم ما از یکدیگر جدا نیستیم. ما هرگز تو را فراموش نمی‌کنیم. تو هم ما را از یاد نبر.

خدا حافظ



۲۰۰۲



هرگونه کتاب تصویری کودکان، خواه بدون نوشته، خواه بانوشته، باید طوری مصور شود که کودک درشناخت تصویرها شک نکند و درنماند. تصویرهای این گونه کتابها باید هنرمندانه، ساده، روشن، گویا، گیرا، منطبق برواقعیت، درست و دقیق، و مربوط به یکدیگر باشند. اگر در آنها رنگ به کار برده می شود، رنگها همان باشند که کودک درطبیعت ویرامونش، درگل و گیاه و جانور و چیزها، می بیند. مصوّر کتابهای تصویری کودکان باید نقاشی هنرمند باشد که تصویرها را عکاسی کند، نه نقاشی. یک سوی دیگر هنر نقاشی حذف کردن است، و هنرمندی که کتاب تصویری کودکان را نقاشی می کند باید به خوبی این هنر را به کار بگیرد تا پیام تصویر در میان خطها و رنگهایی که به کار نمی آید گم نشود. موضوع و پیام این گونه کتابها نیز باید دست کم پاسخگوی یکی از نیازهای کودک، یعنی دلپذیری و سودمندی، باشد و به پرورش رشد ذهنی کودک کمک کند.

کتاب قصه های من و بابام، به صورتی که به کودکان دلنند کشورمان هدیه شده است، یکی از نمونه های خوب کتابهای تصویری است. مصوّر کتاب هم شاعر و نویسنده ای است آگاه و هم نقاشی بسیار هنرمند. شعر

تصویرها نیز، چون نشانه های تصویری صوتها (الفبا)، راز و رمزی دارند. خواندن یک تصویر، یعنی بازشناسی آن، نیاز به آموختن دارد. وسیله این آموختن تصویرهایی است مناسب و درخور فهم و بازشناسی کودک. کارتهای تصویری بدون نوشته، یا با نوشته، و صفحه های خاص تصویر خوانی درمجله های کودکان و کتابهای تصویری کودکان - اگر آگاهانه تهیه شده باشند - ابزارهای مناسبی برای آموزش تصویر خوانی به کودکان هستند.

کودک، برای گذراندن دوره آمادگی برای خواندن، نیاز به دهها کتاب تصویری مناسب دارد. نگاهی به برنامه های آموزشی مهد کودک و کودکان دبستان، و گنجینه کتابهای کودکان کشورمان گویای این نکته است که این مرحله از آمادگی کودک برای خواندن، یعنی تصویر خوانی، نادیده یا بسیار سرسری گرفته شده است. روشهای آموزشی تصویر خوانی و ابزارهای آن کم مایه اند. کتابهای تصویری بسیار اندک کودکان ما بازجایی ناآگاهانه از کتابهایی است که خاص کودکان سرزمینها و فرهنگهای دیگرانتشار یافته اند و بیشتر تفتنی هستند تا آموزنده. بازشناسی و موضوع تصویرهای بسیاری از آنها فقط درخور فهم و درک کودکانی است که این کتابها برایشان تهیه شده است، نه کودک ایرانی.

کودک، تازمانی که فضای ذهنی گسترده ای نیافته است و نمی تواند تجسم کند، و خواندن نیاموخته است تا به معنی واژه های نوشتاری پی ببرد، تصویرها می توانند برخی از اندیشه ها و پیامها را به او منتقل کنند و بُنمایه ای برای افزایش دانش پایه او باشند. از این گذشته، در مراحل نخوانی و مطالعه نیز تصویرها اغلب می توانند روشن کننده مفاهیم نوشته باشند. زیرا بسیاری از آنچه را هرگز نمی توان دید، یا کلام از بیان آن بر نمی آید، به یاری تصویر می توان در ذهن مجسم کرد. به همین سبب است که تصویر خوانی را بخشی از خواندن دانسته اند.

سخنی با بزرگترها

یک کتاب تصویری

کتابی که اکنون در دست شماست یک کتاب تصویری است. کتابهای تصویری یا بدون نوشته اند، یا همراه با نوشته ای کوتاه، یا تصویر در آنها کلید فهم نوشته است. این گونه کتابها، گرچه بیشتر برای کودکان انتشار می یابند، مرز سنی ندارند و کودک و نوجوان و جوان و بزرگسال، به تناسب موضوع و سادگی و پیچیدگی تصویر، از آنها بهره می گیرند.

کتابهای تصویری بدون نوشته، که جای نمونه های خوشان در میان کتابهای کودکان کشورما خالی است، بیشتر برای کودکان پیش از سن دبستان تهیه می شوند. هدف این گونه کتابها، گذشته از سرگرم کردن کودک، آماده کردن او برای خواندن و بهره گیری از کتاب است. اُنس گرفتن با کتاب، در دست گرفتن کتاب، نگاه کردن به آن، تصویر خوانی، ورق زدن صفحه ها (از راست به چپ)، دنبال کردن تصویرها (از راست به چپ و سطر به سطر و صفحه به صفحه) را کودک به یاری این گونه کتابها تجربه می کند و می آموزد، و سرانجام، به کشف بسیاری از نکته ها، پرس و جو کردن از دیگران و اندیشیدن درباره آنچه تصویرخوانی کرده است و دیده ها و شنیده های خود می پردازد.

تصویر خوانی بخشی از خواندن است. به همین سبب، کودک نیاز دارد پیش از سن دبستان، درخانه و مهد کودک و کودکان دبستان و دوره های آمادگی تحصیلی، تصویر خوانی را به یاری بزرگترها بیاموزد.

می کند و در یک خط داستانی تا پایان آخرین کتاب به هم پیوند می دهد. برخی از بزرگترها نیز که - به سببی که گفته شد - تصویرخوان نیستند، به کمک این نوشته ها می توانند کودک را در دریافت پیام تصویرها یاری دهند یا با او گفت و شنودی آموزنده داشته باشند. نوشته ها و تصویرها، در کنار هم، برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال یک کتاب تصویری و خواندنی دلپذیر و سودمند پدید آورده است.

نوشته ها به زبان و بیان گ... نزدیک شده است تا بلند خوانی آن، به وسیله بزرگترها برای کودکان ۳ تا ۷ سال، دلپذیر باشند. باین همه، بزرگترها تواناییها و میزان دانش پایه کودک خود را بهتر می شناسند و در بلند خوانی هر قصه زبانی را به کار می گیرند که بیشتر درخور فهم و درک کودک باشد.

درست این است که کودک برانگیخته شود تا نخست فقط مجموعه تصویرهای هر قصه را، با توجه به نام آن قصه ببیند و رابطه و پیوند آنها و سرانجام قصه را خود کشف کند و دریابد و سپس متن قصه برایش بلندخوانی شود، یا خود این متن را بخواند.

برای کودکانی که هنوز فن خواندن را نیاموخته اند، نام قصه را، پیش از آنکه تصویرخوانی را آغاز کند، باید خوانده بهتر است این گونه کودکان، نخستین بار، هر قصه را به کمک بزرگترها تصویرخوانی کنند تا هم راه و روش تصویرخوانی را بیاموزند و هم اگر نوشته ای در متن تصویر آمده است، آن نوشته برایشان بلندخوانی شود.

در برخی از تصویرها، چون کتاب اصلی، نوشته هایی بامتن تصویر بافته شده است. این نوشته ها، با توجه به بازپرداخت کتاب، ناگزیر تغییر یافته و به فارسی نیز برگردانده شده است. بیگمان کودک، خود پایه کمک بزرگترها، در خواهد یافت که نوشته های قهرمانان این قصه ها و آنچه در فضای تصویر به چشم می خورد، به سبب محیط رویدادها، می بایست به آلمانی باشد، به فارسی.



نام داستانی بعضی از مجموعه تصویرها هم تغییر داده شده است. از اینها گذشته، بر پایه پیام پدید آورنده اثر و نیاز کودک ایرانی به روشن کردن این پیام و مفاهیم پیچیده برخی از تصویرها، داستانی از آغاز تا انجام برای این سه کتاب تصویری بدون کلام نوشته شده است.

تصویرهای هر کتاب، به تنهایی یک کتاب تصویری بدون نوشته است و می تواند وسیله ای کارآمد برای تصویرخوانی کودکان ۳ تا ۷ سال باشد که هنوز فن خواندن را نیاموخته اند. نوشته هایی که همراه با تصویرهای هر قصه، در صفحه ای جدا، آمده است به صورتی تهیه و ساده نویسی شده است که کودکان دبستانی، از پایان کلاس دوم به بعد، به آسانی بتوانند آنها را بخوانند و به معنی و مفهوم نوشته و پیوند آن با تصویرها پی ببرند. اعرابگذاری واژه های دشوار به این گروه از کودکان کمک می کند تا این گونه واژه ها را درست تلفظ کنند و معنی آنها را دریابند، یا از دیگران بیسند و معنی آنها را بیابند. از این گذشته، نوشته ها پیام بعضی از تصویرها را که برای کودک ایرانی ناشناخته است روشن

و نوشته او، چون هسته ای در درون میوه، در تصویرهای هنرمندانه اش نهفته است. پیامی دارد که آن را در سراسر کتاب دنبال می کند. پیامش انسانیت است، عشق و امید، پاکی و صفا، مهر و دوستی است. آن را به گونه ای بسیار دلپذیر و سودمند و آموزنده تصویر کرده است. به آن چاشنی طنز افزوده است تا آگارای هر ذهن مشکل پسندی باشد. تصویرهای هنرمندانه است و بیشتر به عکسهای می ماند که خطها و فضای افزون بر نیاز آنها حذف شده باشد. در سراسر کتاب حتی یک خط در تصویری نمی توان یافت که برای انتقال پیام به آن نیاز نباشد. تصویرها به تنهایی سخن می گویند و بیانگر پیام پدید آورنده اثرند، و به راستی برای کودکانی که این کتاب برایشان پدید آمده است نیازی به کلام ندارند.

بازپرداخت کتاب و بهره گیری از آن

این کتاب، با توجه به دانش پایه و نیازهای کودک ایرانی، به صورتی بازپرداخت و نوشته شده است که بتواند بیشتر درخور فهم و درک باشد و گروه بیشتری را به کار آید. در این بازپرداخت، تصویرهای هر سه کتاب اصلی جابه جا شده اند تا هر مجموعه از آنها زیر عنوانی قرار بگیرند و بر روی هم یک خط داستانی پیگیر را دنبال کنند. برای هر کتاب عنوانی برگزیده شده است تا خط داستانی را، پس از معرفی قهرمانان و بیان رویدادها، در آخرین کتاب به اوج و پایان برساند. تصویرها از راست به چپ تنظیم شده اند تا با حفظ حرکت چشم کودک فارسی زبان هماهنگ باشند. از ۱۵۰ مجموعه تصویر سه کتاب اصلی ۹ مجموعه تصویر، که با فرهنگ و نیاز و فهم کودک ایرانی سازگاری ندارند، کنار گذاشته شده است. به همین سبب، در چند تصویر هم تغییری بسیار اندک داده شده است تا در شمار تصویرهایی قرار نگیرند که آوردن آنها در کتاب دشواریهایی را سبب شود. در

نخستین بار کودکان کشورما در مهرماه ۱۳۴۶ باقصه ای از «قصه های من و بابام» آشنا شدند. از آن پس نیز، تا فروردین ماه ۱۳۵۳، یکی از این قصه ها بر پشت جلد هریک از شماره های مجله پیک نوآموز نقش می بست، و دربی انتشار هر شماره، صدها نامه از کودکان و مربیان آنها به دفتر مجله می رسید. کودکان و گاه بزرگترها با مهر بسیار شادبهاشان را از انتشار این قصه ها با ما در میان می گذاشتند. گهگاه نیز بعضی از بزرگترها بر ما خشم می گرفتند که برخی از این قصه ها رفتارهایی ناپسند به کودکان می آموزد.

«قصه های من و بابام»، که اینک در سه کتاب به کودکان دلبنده کشورمان هدیه می شود، بازپرداخت کتابی است تصویری به نام «پدر و پسر» (Vater und Sohn) اثر جاودانه اِریش اُزر (Erich oh Ser) نقاش هنرمند و توانای آلمانی. در این بازپرداخت، هم به نامه های بیشمار کودکان و شوی و ذوقشان از دیدن این قصه های تصویری و خواندن هر قصه توجه شده است، و هم به رهنمودهای مربیان سختگیر و مشکل پسند. با این همه، گفتنی است که اِریش اُزر در دید آوردن این قصه ها به نزدیکتر کردن کودک و پدر و پیوندی مهر آمیز و دو تان، میان آن دو بیشتر توجه داشته است تا برخی از اصول تربیتی قراردادی که ما بزرگسالان در تعلیم و تربیت کودکان بر آنها تکیه داریم. او می کوشد تا تلخیها و شیرینیها و اندوهها و شادبهای زندگی را با طنزی دلنشین برزمینه ای از واقعیت تصویر کند. آنچه را هست می بیند، نه

(۱) درسالهای ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ یکی از روزنامه ها در صفحه مخصوص کودکان و مجله ای که برای این گروه انتشار می دهد، به چاپ برداشتی از این قصه ها، با تکیه بر آنچه در مجله پیک نوآموز آمده بود، پرداخت.



آنچه را بعضی از بزرگسالان می پسندند که باید باشد. او «هنرمند» است، نه «مربی». به این سبب، در بعضی از قصه ها دید هنرمندانه او با دید یک مربی نکته سنج و گاه بسیار سختگیر - که هرگز نمی خواهد بدبها و رفتارهای ناپسند را کودک ببیند و احساس کند - تفاوت بسیار دارد. گرچه این گونه سختگیرها در کار تعلیم و تربیت جای تأمل و بحث فراوان دارد، و تعلیم و تربیتی که بر پایه واقعیتهای زندگی نباشد انسان نمی پرورد، به احترام رأی بعضی از مربیان جامعه خود - که عقیده ای جز این دارند - این گونه قصه ها در این بازپرداخت نیامده است. از این گذشته، درمندی که برای هر قصه نوشته شده است، به این نکته توجه

شده است.

صدوپنجاه داستان تصویری بدون نوشته پدر و پسر، در اصل نیز، در سه کتاب انتشار یافته است. هر داستان فقط عنوانی دارد و در بعضی از آنها نوشته هایی بسیار کوتاه با متن تصویر درهم آمیخته است. قهرمانان داستانها پدری میانسال و پسری هشت - نه ساله اند. مهر و شادی و طنز نمایه داستانهای زندگی این دو قهرمان است.


پدر و پسر ساده دلند و پراحساس. با همدن و یار و یاور هم. به همین سبب، نیروهایشان را در مبارزه با سختبهای زندگی در یک جهت به کار می گیرند. هر دو تلاش می کنند تا با رویدادهای زندگی سازگار باشند و بر تلخیها و پیشامدهای ناگوار پیروز شوند. فریب نمی خورند و تحت تأثیر رفتارهای ناپسند دیگران قرار نمی گیرند. در برابر ناکامبها از پا در نمی آیند و خود را نمی بازند. استوارند و وفادار به شخصیت خود. به همین سبب، بیشتر راه درست را می یابند و بر نیرنگبهای زندگی چیره می شوند. می دانند چه می خواهند و همان کار را می کنند که می خواهند. رفتاری ثابت دارند. لحظه ای خوب و لحظه ای بد نیستند. ثبات این دورا نقاش حتی در لباس و چهره آنها در تمامی داستانها پیگیری کرده است. پدر جلیقه ای سیاه بر تن دارد. این رنگ سیاه در سراسر کتاب برجای مانده است. پسر نیز همواره لباسی یکسان و مویب آشفته دارد.

پدر و پسر پیوندی مهرآمیز با هم دارند. هر پدر و پسری را برمی انگیزند تا شخصیت آنها را در خود بجوید و آرزو کند که چون آنها باشد. محبوبیت آنها تنها در این نیست که خنده آورند. بیشتر برای این است که دو سرمشق پیوند مهرآمیز یک پدر و یک پسرند. برتری پدر و فرمانروایی پدرانه او در این پیوند نقشی جدایی آفرین ندارد. در میان مهر و دوستی پدرانه، گاهی پسر، به سبب کاری ناپسند، تنبیه می شود. پسر هم، هر زمان که احساس می کند که حق با اوست، پدر را به مبارزه می طلبد و در برابر ستمی که برآورته است

بگذرد و دریایان ویرانها و خونریزها و دربه‌درها و تنگدستیها، چون قصه‌ای از قصه‌هایش، بر سر نوشت جنگ افروزان لبخندی طنزآمیز بزند.

اِریش اُزرنقاشی هنرمند بود. کاریکاتورهای سیاسی او در روزنامه های آلمانی آن زمان شهرت فراوان داشت. مردی مهربان بود. طبیعت و جانوران و عواطف و احساسات صادقانه و بی پیرایه کودکان و شیطنتهای آنها را بسیار دوست می داشت. هنگامی که همسرش را از دست داد، برای سرگرم کردن تنها فرزند خردسالش، قصه‌هایی از فراز و نشیبهای زندگی می آفرید و با شوخی و طنزی دلنشین تصویر می کرد، و پدرو پسر زمانی پراز مهر و صفا شادی را در کنار هم می گذرانند. همین تصویرها مایه اثری فناناپذیر در ادبیات کودکان شد که در سال ۱۹۲۶ در سه کتاب، به نام پدر و پسر، انتشار یافت. نامه‌هایی که کودکان پس از انتشار این کتاب برای اِریش اُزرنفرستادند بیشمار بود. هنگامی که این هنرمند در شهری به کلاس درسی می رفت، کودکانی که او را از راه کتابش شناخته بودند به دورش حلقه می زدند و مقدمش را گرمی می داشتند. پس از مرگش، بسیاری از کودکان، در آلمان و کشورهای دیگر که کتابش به آن سرزمینها راه یافته بود، در مرگ او گریستند و نامه‌های تسلی بخش فراوان برای پسر واقعی‌اش، کریستیان (Christian) فرستادند.

به راستی مرگ او پایان زندگی اش نبود. نامش و یادش، چون این اثرش، جاودانه است و همواره در دل کودکان با عشق و دوستی و شادی زنده باقی خواهد ماند. او کوتاهترین راه را برای رسیدن به زندگی جاودانی برگزیده بود: از قلب نقاشی هنرمند و نویسنده و شاعر به قلب کودکی پراحساس و ساده دل و مهربان.

مردادماه ۱۳۶۱


که اثر هنری او را به صورت یکی از شاهکارهای فناپذیر جهان درآورده اند.

همان گونه که در سال ۱۳۴۶ در یغم آمد که کودکان دلبد کشورمان از این اثر محروم بمانند و آن را سالها، به گونه‌ای دیگر، نقش صفحه‌ای از مجله پیک نوآموز کرده بودم، اکنون که سبب و فرصتی دیگر پیش آمده است، در یغم آمد که کودکان ما این کتاب را، که در گنجینه ادبیات جهانی کودکان اثری برجسته است، در دسترس نداشته باشند. آنچه من در برابر هنر والای پدید آورنده اثر انجام داده‌ام فروتنی است و ستایش.

پدید آورنده «پدر و پسر»

سه جلد کتاب پدر و پسر فقط اشاره‌ای دارد به پدید آورنده این اثر. فراتر از آن را نه در فرهنگنامه‌ای توانستم بیابم و نه در نوشته و کتابی در دسترس. آنچه در زیر می آید بر پایه یادداشتی است که در سال ۱۳۴۶ در پاسخ نامه‌ای در این باره از سفارت جمهوری آلمان فدرال دریافت کردم و گفت و شنودی که با تئو چند از پژوهشگران ادبیات کودکان در شهرهای برلین و کلن در این زمینه داشته‌ام.

اِریش اُزر، که نام مستعار هنری خود را بر آثارش پلاوین (E.O. Plauen) گذاشته است، در سال ۱۹۰۳ در شهر پلاوین ۳ به دنیا آمد و در ۱۹۴۴ در برلین درگذشت. کودک بود که از رنج و کشتار جنگ جهانی اول جان به در برد، و هنوز جوان بود که با زندگی اندوهبار خویش، در جنگ جهانی دوم بدرود گفت. آن قدر نماند تا سالی دیگر بر عمرش

(۲) امضای هنری او چنین بود: *E.O. Plauen* که کوتاه شده نام و نام خانوادگی او، و نام زادگاهش است.

(۳) Plauen امروز شهری است در جنوب جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی)، نزدیک مرز آلمان غربی و چکسلواکی.

ایستادگی می کند.

پدرو پسر درسادگی و آرامشی کودکانه به سر می برند. با آنچه دارند می سازند و دلخوشند. ظواهر فریبنده زندگی را مسخره می کنند و از آنها می گریزند. حتی هنگامی که ناگهان هردو ثروتمند می شوند، با ثروت بازی می کنند، نه زندگی. کسی که می تواند بخرد تلاش می کند تا همه دنیا را بخرد و به چنگ بیاورد. ثروت و شهرت محکهای هستند برای سنجش شخصیت انسانها. پدرو پسر از این آزمایش بیروز بیرون می آیند. ثروت و شهرت را به بازی می گیرند و از آنها می گریزند. تنهایی در ثروت و شهرت را با تنهایی در جزیره‌ای دورافتاده عوض می کنند. چون روبنسون کروزو (Robinson Crusoe) قهرمان داستان دنیل دفو (Daniel Defoe)، نویسنده انگلیسی، در آن جزیره متروک روزگاری گذراند و بردشوارها بیروزی شوند. هنگامی هم که از آن جزیره نجات می یابند، برای از دست دادن جزیره شان اشک نمی ریزند. آنها یکدیگر را دارند و به آنچه گذشته است و آنچه نیامده است دل نبسته اند. شادی زندگی را در لحظه‌ای که با هم هستند می جویند. سرانجام نیز، دست در دست هم، راه دراز زندگی را پشت سر می گذارند. از پلیدیها می گریزند و به پاکي و صفای آسمان پناه می برند. در آسمان نیز، چون ماه و ستاره، با همند و بر مردم ساده دل و مهربان زمین نور می باشند و به آنها لبخند می زنند.

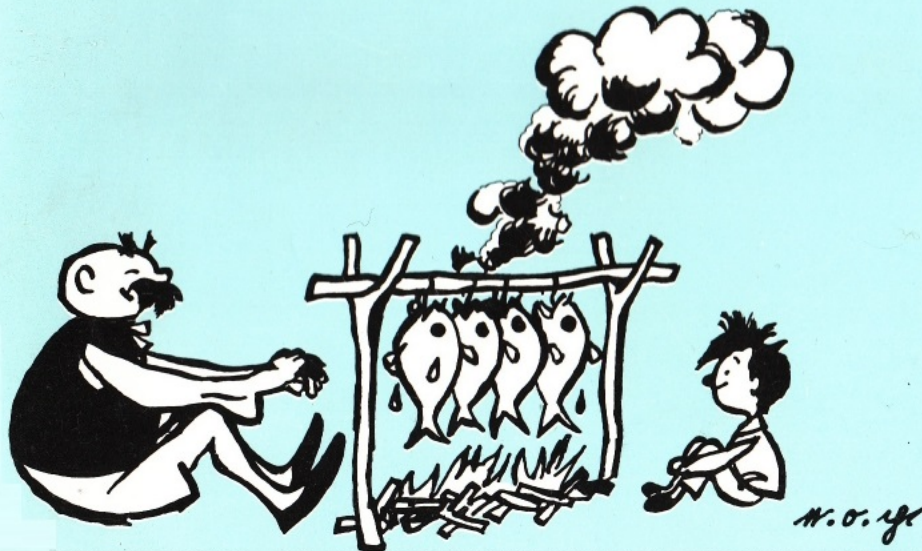
کتاب پدر و پسر سالهاست که در میان کودکان بسیاری از کشورهای جهان محبوبیتی روزافزون داشته است. چهره‌های شاد پدر و پسر را همه کودکان دوست دارند و از دیدن آنها و بی بردن به ماجراهای طنزآمیز زندگیشان لذت می برند. مدارنگی و رنگ و قلم مو برمی دارند و به دلخواه خود تصویرهای داستان را رنگ می کنند. شاید به همین سبب بوده است که اِریش اُزر در تصویرهای هنرمندانه اش رنگی دیگر به کار نبرده است تا از این راه نیز بیوندی مهرآمیز و جاودانی با کودکان داشته باشد، و این کودکان هستند



یکی بود، یکی نبود، یک پدر بود و یک پسر بود. این قصه نیست. پدر نامش **یریش** **اُ زِر** بود و در سال ۱۹۰۳ در شهر **پلاوئن** در آلمان به دنیا آمده بود. دوره دبیرستان را گذراند و در دانشکده هنر در شهر **لاپیزیک** هنرنقاشی را آموخت. بیست و هشت ساله بود که پسرش، **گریستیان**، به دنیا آمد. همان طور که در عکس می بینیم، این پدر و پسر به راستی بودند و قصه هایشان هم فقط قصه نیست.

یریش اُ زِر در دورانی زندگی می کرد که آلمان گرفتار حکومت دیکتاتوری و استبدادی **هیتلر** و **یاران** فاشیست او شد. **یریش اُ زِر** از راه نقاشی کردن با این حکومت و ظلم و ستم فرمانروایان کشورش مبارزه می کرد. برای روزنامه های آن زمان کاریکاتورهای سیاسی می کشید. به همین سبب، فرمانروایان آلمان از او و کارهایش خوششان نمی آمد و نمی گذاشتند نقاشیهایش در روزنامه ها و کتابها چاپ شود. از آن پس بود که **یریش اُ زِر** نقاشیهایش را با نام **پلاوئن** امضا می کرد.

عاقبت هم او را پس از چاپ کتاب کاریکاتورهای سیاسی اش، در سال ۱۹۴۰ به زندان انداختند. می خواستند محاکمه اش کنند. ولی **یریش اُ زِر** که می دانست به دست فاشیستها کشته خواهد شد، در ۵ آوریل ۱۹۴۴ در زندان خودکشی کرد. **یریش اُ زِر**، گذشته از کاریکاتور سیاسی، برای پسرش هم قصه های دلنشین و خنده دار می گفت و آنها را نقاشی می کرد. این قصه ها، که فقط نقاشی است و نوشته ای به همراه ندارد، یکی از برجسته ترین کتابهای کودکان جهان است و به نام **پدر و پسر** در بسیاری از کشورهای جهان بارها به چاپ رسیده است. سه کتاب قصه های من و بابام برداشتی است از این قصه های تصویری که برای کودکان ایرانی بازپرداخت و نوشته شده است.



شاپک ۴-۰۹۶-۳۱۸-۹۶۴ (دوره)
ISBN 964-318-096-4 (set)

بها ۳۵۰۰ ریال